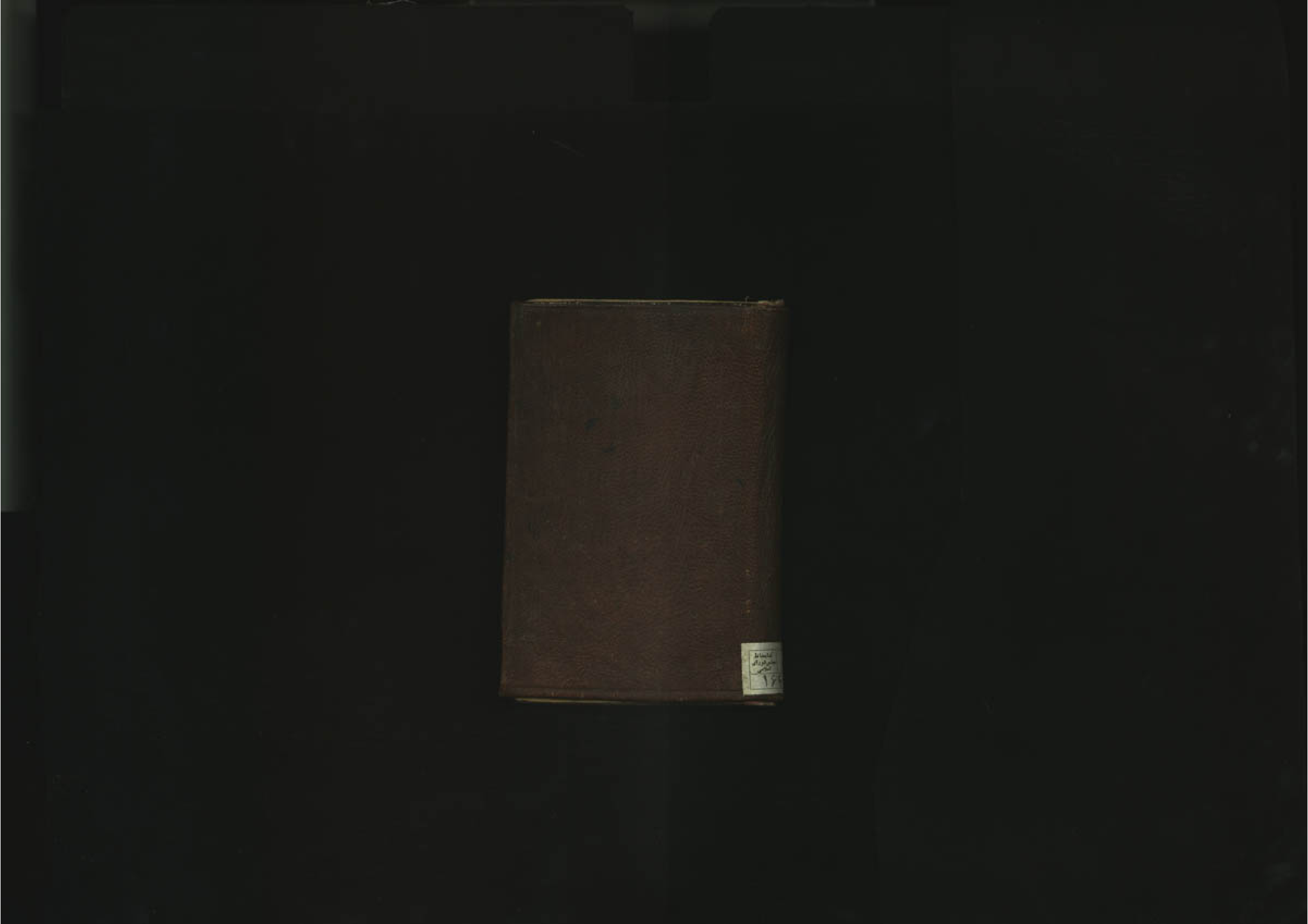
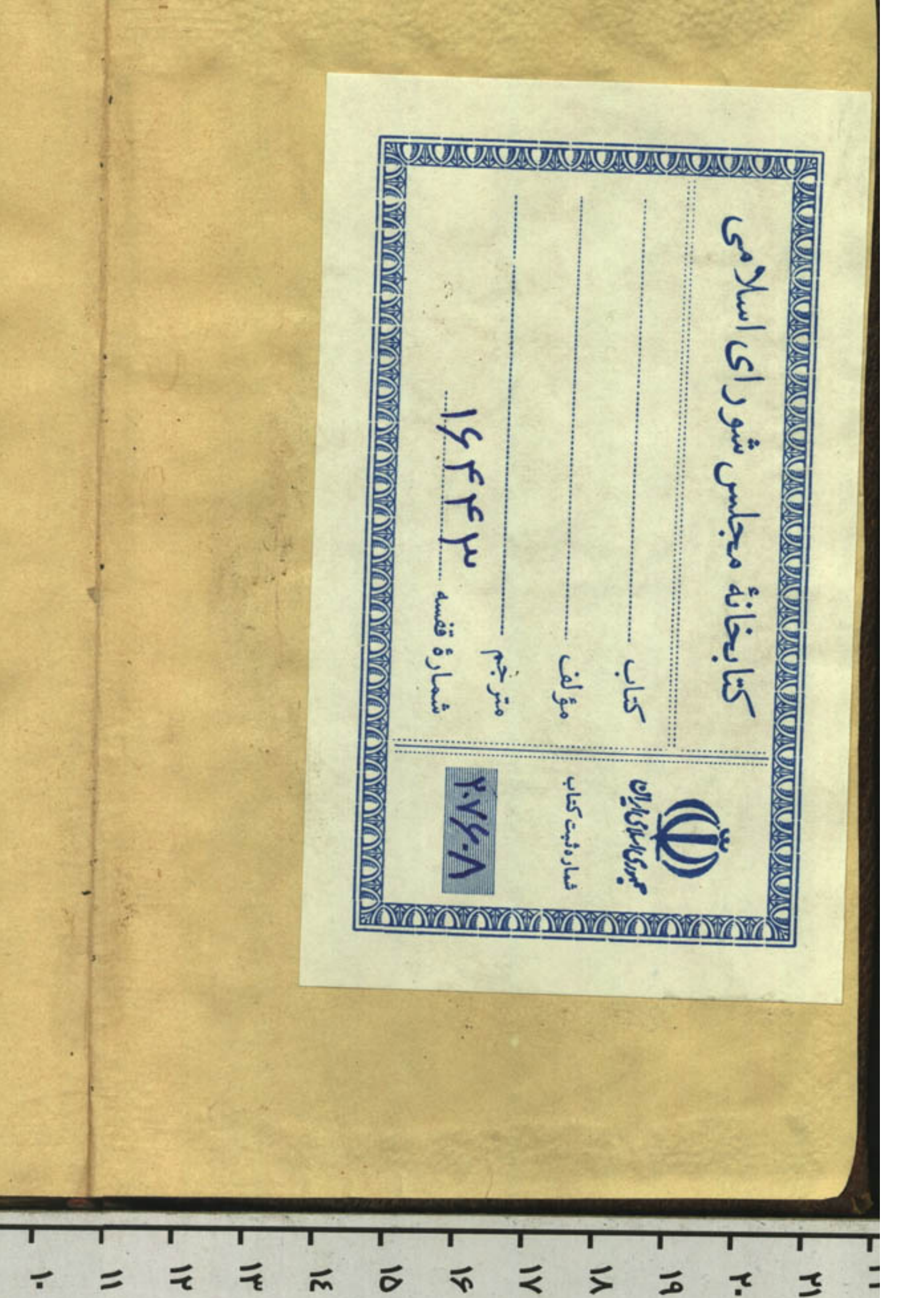
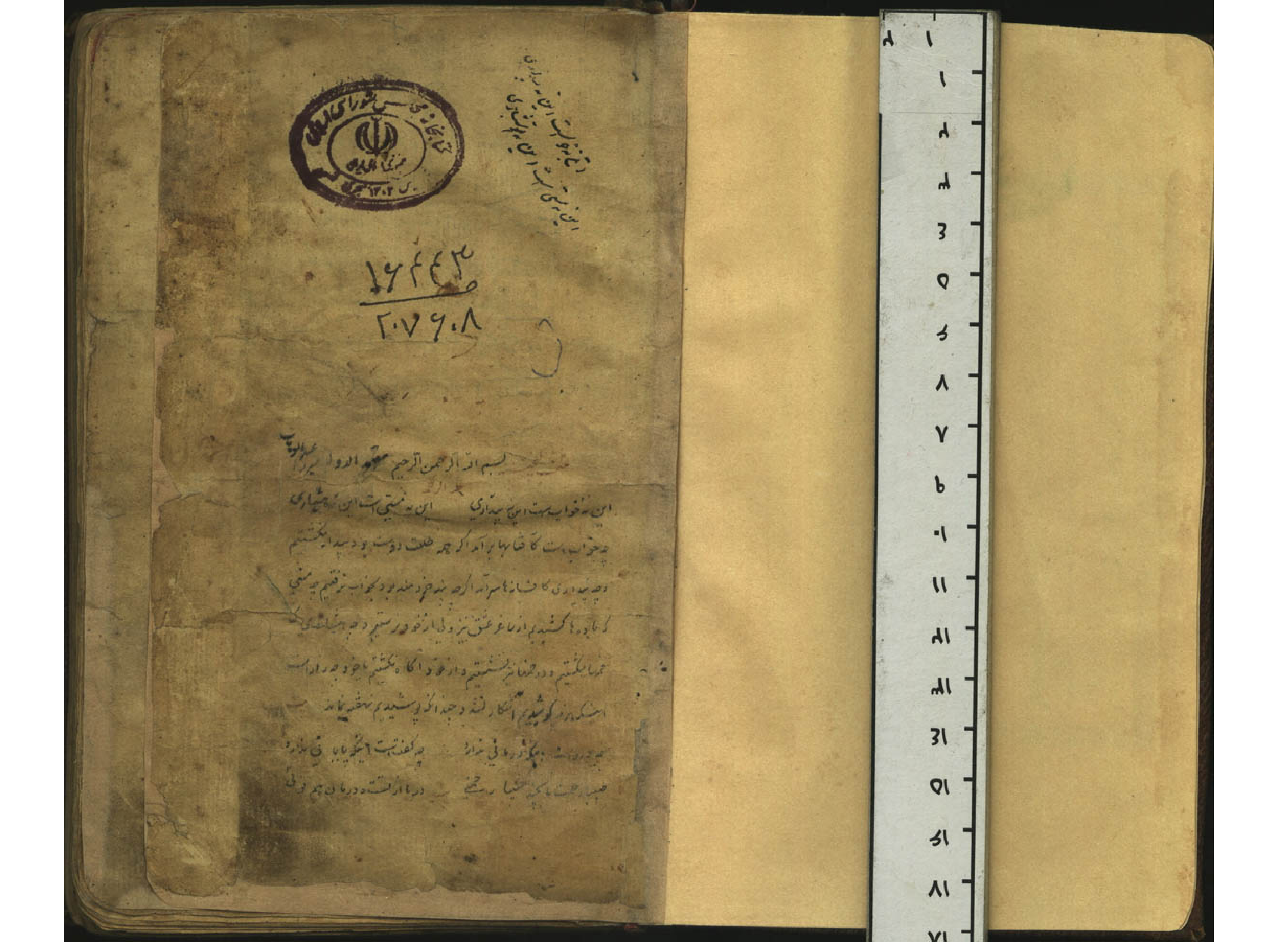




کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۳۴۳۴۶/۱
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۷۶۰۸



این نه خوابست این بیداری / این نه مستیست این هشیاری

بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]

این نه خوابست این بیداری — این نه مستیست این هشیاری

چه خوابست که [illegible] بهار آمد اگرچه [illegible] دوست بود دیده [illegible]

و چه بیداری که فسانه‌ها سر آمد اگرچه بند خود [illegible] بود بخواب نرفتیم چه مستی

که باده‌ها کشیدیم از جام عشق [illegible] ولی از خود نرستیم و چه هشیاری

[illegible] و در حضرت [illegible] نشستیم و از خود آگاه نگشتیم [illegible]

[illegible] کوشیدیم آشکار [illegible] و چند [illegible] پوشیدیم [illegible]

[illegible] — چه کفت [illegible]

[illegible] — دریا [illegible]

هم تو آغازی و پایان هم تویی — خدایا خدایا مرا از تیغ دلبران

دا بردی دلبران با ظلال قدرت اشارت تنها کردی دا نزدای پیران و

روی جوانان با نوار قدرت لب‌ها دهان دادی همه مرآت ذات تو بود

و عکس صفات تو آنچه در آینه دیدم و در طلب قرب تو بود اگر

تقرب بصورت کردیم ولی در مواجهه عکس از مظاهر اصل نگریزیم بیت

آینه در عرب و رو دوی تو فرق — نیست کردم رو توانکه بصر ق

چه الکه از پی قرب صورت بسوی آینه قدم نهادم بحقیقت از تو دور افتادم بیت

پی بر مقصود میرفتم براه — ماه میدیدم ولی در قعر چاه

ما ألی و یاری یاری اکنون با این خوشم که مرا بصورت از خود

ربوده بحقیقت نیز بیند بری زیرا افکنده تا دست گیری اش اکرم

من ان تشفع انا احوج السائلین — اگر چه مرا از جود وجود بی

نیست و اینکه بغیر جز موردی نه در نیم آینه که اگر چه بصورت باشد از

توجه نام و با جنس معنی زرف در شمار صورت پرستان خوشتن تا

دستی که هم بمساعدت و بازات جز دامان تو جویند دا نیست بالی که

بغیر دی تو در نگ و تاز جز بسوی تو پوید مرا نه چشمی که جز تو نه بیند

چرا بصورت بر دیگری افکنم وجودی که جز تو نباشد چرا تهمت گویم که هم

مرا بحقیقت از خود ربودی بصورت نیز بدیری چه شود مساعزی از پا

افکنده‌ام بدیگری دست گیری چه شود — مسکاری کوز خم کاری بیت

اگر رحمی نکنی زخم دگر زن ریقی — الیقین وا وجه که گویم چون شو

الصبر نگاه وای بلا افزون شو — ای دست فنا از آستین بیرون شو

الکمان از من برادر ایدل خون شو — بی تغمی خیالک و [illegible] خد

مناجیه شوقی جمالک ملتقی نار الجوی و تلقی تقصلیة الهوی فیتیمنی و

حد بی و سکت مصرا حزن السخط علی الثری و کلت [illegible] الحب

عیون الرضا و اذا سقط فی یدی و لیس الله امر علی فی فک حال

بعد حال بطلقه بعد اعتقال متوسل منفض قبره و متولی قلبی بین

سلوة و صبابة و لسانی بین شکر و شکایة فی نعمتی ربط من الصبر

و فی یساری فرج من الـ[illegible] و قوطی امامی و امانی اشتیاقی

هذا حا حلک ما که شاکرا [illegible] الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن

ان ربنا لغفور رحیم آغاز طلوع صبح نشاط است و انجام شب

برات [illegible] دست از هیچ جز یاد او دست برات نجات

فرخنده بیش بوده مبارک سحری آن در بدایت شب مرا از خطر تشش تکانی

ربوده با خیال الق بالقی رفت اکنون از ذوقت این معامله در معاتبه

خیالش بیخودانه حالتی دست داد عنان بار کی شهود یکباره از

نظر کشوف شنیدم یکی میکفت نعم المولی و بئس العبد ع بنده

همان به که از جفا نگردند بیت تمام سوخته دودی ندارد بر سر آتش
ترک جفا نگردنی خموش باش که خامی : تو خودنمایی که همیشه از هوای خود
مرده ام و دل برضای او سپرده ع کی براید ز مردگان آواز : ای یک
ادنی اعتراض با خداوند بنده نوازت سر تا پا حکایتی و پای تا سر
شکایت ع مرده از نیشتر کی نالد : اگر زنده ای بنده نیستی و اگر بنده
زنده نه ای زنده بندگی چه جوئی تا با خودی از خدا چه گوئی مثنوی
از هستی خویشتن بپرهیز :: در دامن نیستی در آویز
تا نیستی تو دوست بیند :: زان شان که مراد اوست بیند
از ظلمت هستیت رهاند :: در سایه هستیش نشاند
چاره کار خویش را بهر طرف کرد خاطر کردم وای بس که با خود
گفتم و شنیدم عاقبت دیدم ع غیر مردن نیست زهیچ کس دگر ع تا طمع
بری که خود دگر هستم من : اکنون از هوای خود رسته ام و با رضای
تو پیوسته دل داده ام کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذی الجلال
والاکرام خواه محرم داری و خواه محروم خواه خادم شماری و خواه مخدوم
فرد نمیخواهم ز خود در خود از هیچ : رضای دوست میخواهم دگر هیچ بیت
نتیجه پندار مرا خراب دل گشته نگشتن صورت نمی بست ازو منیت
ولکن الله رمی در خود پرستیها بهر که رسیدم مغلوب خود دیدم ع

آنکس که مبتلای دل [illegible] داد تو بودی سبحان الله آنهمه خیالا که جا رفت دان
جمله رعونت و پندار این ستار حیالی شده کن فدای خرابی معرفتهای
جهل باد لا شی گزاف بود و گفتهای گذشته یکسر خلاف همه الفاظ
بیمعنی و همه اشباح بی اشیا خودبینی بود نه خداپرستی عربده جوئی
بود نه از باده مستی :: در قید تو از قید دو عالم رستم وز یاد تو
بر یاد خدا پیوستم خودبینم و جز تو نبیندارم بیت خود سنندم از
اینکه نیستم یا هستم والسلام علی یوم اموت و یوم ابعث حیا انشاء الله
دلی از شکایت رسته دارم و لبی از حکایت بسته بیت لبم بست
از حکایت الکن آموخت : فصاحت را زبان بی زبانی : چه گویم که هر چه
گویم بی گفتگو دانی و چه جویم که هر چه جویم بی جستجو رسانی گفتن کار
زبان است و جستن میل دوان و من خود زبانم و نه آن : بیت انجا که منم
جز تو نباشد دگری : از لب خبری نباشد از جان اثری : کو لب که
در آن سخن گذارد قدمی : کو جان که در آن طلب نماید گذری : ولی
زبانم گشوده اند که با تو بگویم و دوانم داده اند تا از تو بجویم اگر نگویم
صنعتی عاطل ماند و اگر نجویم خلقتی باطل بیت بهر عضوم زتو شوری
دگر هست :: تو پنداری مرا از خود خبر هست : اگر گاهی دل را علاقه
باشد یا زبان را بر وفق آن مقالتی یا خامه را از این دو حکایتی

یا در طی نامه شکایتی بر من جایی نیست لا تزر وازرة وزر اخری

سبحان الله تا کی بدین بدبختی بیت خود مرا این چه زندگی باشد وین

کی رسم بندگی باشد کاکنون روزها و شبها بر من گذشت و دیده آسو

ده می توانستمی گذاشت و چه روزها [illegible] در هر

صباح با حرمان خفاش بودم و در هر شام با حسرت حربا غنودم

کدام بودن و کی غنودن بیت کی بی وجود تو بودن بسی محال است این

که با خیال تو خفتن دمی خیال است این فرد بی وجود تو من کجا باشم

با وجود تو هم چرا باشم فرد پیش تو یا با تو نبودم من دمی

هیچ بی تو در غمی نبودم همی نثر تا این شب و ادل گاه سحر است

تا این بیچاره را نوبت دعای بی اثر و مرا از خیال فرسش زلف

و رخسارش سحری و اثری دگر وقت که باز خرقه مرقع فلک را از ماه

[illegible] پیسه دم را از شفق لعل گون

در طی مرقع [illegible] کشود دلها گرفته صباح آسوده

تو ز طلعت دلبر نگشته صبح جمالش از مشرق خیال تابان است چه بودی

کافتاب آسا از در درآمدی و ظلمت فرقتش نیز چون شب [illegible] سرای

ایکاش [illegible] کن و از ظلمت مداد دوات و بیاض صفحه تدارک صبحی

ساز و نطق تشریف مده مستعرض بیازی [illegible] سایه اکنون که

١٧١

آسمان در مقدم آفتاب افق ستاره افشان است تا نیز از انجم اشک

مطلع آفتاب جمالش را نثاری سازیم و بالجمله بیت صبح در صبح و سحر

در سحر است ز طلعت تست که صبحی دگر است بیت در رهگذرت

تشنه جان بر سر دست به جز خود پیاک با تو کاری دارم فرد

چه روزها که با یاد آن زلف شبه آسا شب کردم و چه شبها که با خیال

آن روی دل افروز روز بیت نه در فراق تو بودم نه در وصال تو بودم

همی بیاد تو مستغرق خیال تو بودم تا اگر عنان اشهب لطف و داد هم

مدت بدست قاید خیالم بود سطوات مهر [illegible] که از خطوات

معهود تو کامی تجاوز توانم کرد گاه بگاه با خود مهربانت ساختمی

ولی نه چندان که دل میخواست بلکه و کاهست بخود سرگران داشتمی ولی

دو چند آنکه غیر بحث و بالجمله در دست هجران مدت مقهورم چه

در غیاب و چه در حضورم فرد خامه در طی سطری که جادوی

سطری از نقش اشتیاق باشد از بیم آنکه فروزد نپوید و نامه نقشی

بر خود نبندید که آب دیده فشوید از این روی [illegible] سفر که مانند

روز سیاه با پیتی چون دیده منتظران سفید است والله علی کل شیء

شهید فرد هوا چون دیده هوا گرفته دلان ترشحی دارد و

صبا بخاطر صبابه دیدگان در اشفته کی تشتی بیت ای سحاب رحمت

آخر شنو ای نسیم ذات آخر نفس ن قلمی بر داشتیم
عزمی کما شتیم ولی چه حاصل وقتی زبانی هم کشاده ایم که مقصود
دل بتقریر بر آید که اکنون بتحریری ازان تعبیری توان کرد مارا
بزبان بیزبانی مقصد بمقصودی باید گفت بعد الحمد که هرچه بایست
گفتیم و هرچه باید شنفتیم ن الورد فی فوادی کالنار فی الرماد
آتش در خاکستر از صرصر حوادث محفوظ ماند و گنج در خاک ایمن از
آفات لصوص از گفتها و نوشتها سودی ندیدیم ازین پس با زبان
دیگر نیز مزه از گفتن و نوشتن باشیم تا چه شود ن دگر
صبح است و بار افراد جنبی متحرک بالاراده بتهیج شهوات گوناگون
در جنبش آیند خدایا مرزی این شب در روز نگردد تا تسلی ای خوش
آن شب که شب دارد در پی ای خوش آن خوابی که بیداریش نیست ای
خوش آن مستی که هشیاریش نیست بیت شبی خواهم که پایانش نباشد
مگر آنگه که پایانش تو باشی خدا را آشفته‌ئی بخشش که سامان نگرد
آورده که فرست که درمان نپذیرد آنی که دگرگون نشود حالتی
کم و افزون نگردد سبحان الله دگی و استغفر الله یحیی و یمیت و له
اختلاف اللیل والنهار ن حالت دوشینه که با حیقی لسباق
دیرینه با مقالات بوید و چون شب دوش با دیر بپایان رسید بیت

ایک

ایک روز است و شب بپایان آمد واقعه هنوز بر سر آغاز است
دلم خون است زیرا دران ریخته و گفتم بشری است با بند آمیخته
فرد اندکی در گفت اگر تاخیر شد معلی ما بیت تا خون شیر شد
ن خامه را جز بیزدی دست چه یارای نگاشتن و از دست شکسته
دلان چرا چشم بایمردی داشتن کار با دل است و سعی بیهوده لات
بیحاصل هر کجا معاینه نیست گوئی دردی و هر کجا بخاطر است هما نا
در مقالی ع ندانم درد لی یا دیده من چه دیده و کدام دل
بیت از دیده اثر نمانده از دل خبری در هر دو جهانم جز تو نمانده دگری
ن اگر در مجاری عالم بسط معالی خواهی از پس عالم مجالی
نیست و اگر از موجبات عالم پرسی چه گویم که پیرایه مقالی نه
همیدانم که هیچ ندانم و همی جویم که هیچ نجویم و همی گویم که هیچ گویم
ولی بیت الکم میده اند همی گوید بگو والکم هیچم همی گوید مگو ن
آخر [illegible] اکدام دل با کدام دست ع دستی برد دل و دستی
[illegible] در دست دوست و دستم بر دل از دست از دست یلی
از [illegible] بر طرف نامه کاهی گذاری است و لی از ساحت ذکر
او کاهی بیشتر نیارد گذاشت و هزار دستان خامه را بر ربیع صفحه
نوا شیدلی جز از یکی دستان سرودی نشاید داشت پابسته مرغی را

اگر پروا زباشد جز باندازه رفتن نیست و نیست افتاده ماهی را
اگر رفتار جز تا کنار صحرا دانه ن عمی دردل نهفته دارم دلی
از غم آشفته که هم آشفته بهتر و هم نهفته چه آشفتی و کدام نهفتن
که هرچه پریشان سازمش مجموعتر گردد و چندانکه پنهان دارمش
پیداتر شود مثنوی آتش اندر سینه پنهان چون شود هرچه افزون پوشیش
افزون شود ظلمت شب کی تواند ستر نور هم ز نزدیک است پیدا هم
ز دور ن دگر صبح است و باز آفتاب خاوری جان فزود است
ع مبارک الله ازین آفتاب جان افزود کم اصبحت فیه و در ایته
فعلت هذا رقی و نسبی ان انسان کان من الآفلین ن
خدایا باز این چه عتاب است بیت آزردن بندگان مسکین
در شهر شما مگر ثواب است نه همسوزت در من گمان و جودی [illegible]
سبحان الله به کی بی باکی هرچه هست توئی و هرچه نیست منم ع
خوش آن زمان که ازین هر دو پرده برگذریم ع چه گناهی چه ثوابی چه عطا
چه عتابی بیت آنجا که منم خشم و عنایت یکسان و آنجا که توئی
شکر و شکایت یکسان فراخ باد ذات تو ستاری نیست دیگر تو اگر همه
صفات تست کاری تو بذات خود مقصود مائی با هر صفت که خواهی
باش مثنوی وصف آب بهست و ذات آفتاب هر کی مهبط ل شد از

بدیل آب

بدیل آب لطف تو سلسال شهد آمیخته خشم تو دریای شور انگیخته
آب میجویم چه شیرین و چه شور تا پدید آید از آن دیدار نور
تشنه نورم نه جویای آب لیک میجویم در آب آفتاب
آشکارا زآب عکس نور باد آب اگر شیرین نباشد شور باد
ن کیست تا بنیازها نیاز گویا کند و سایلی را بجواب دست گیرد
خداوندا الحمد اوند لختی بکار ما نظری کن بیت سوزیده دلی دارم
ز تو لیسیده روانی نا چاره سود ازده آشفته بیابانی راهم ننمودی
و پایم بستی پایم کشودی و بالم شکستی بلی بنده را که هیچ خرند
ازین کو تر داشتن نشاید ماس صیدی را که بیفر [illegible] داند دام آورند
ازین بیشتر چه باید نظر باد کرفت بابت که باد کری نیز نظری دارند
و سران سپاه سران که هر سو گذاری او هم خامه گستاخ است
و عرضه نامه فراخ ع عنان گسسته تر اید که باند ادب بقفا نگر
که از که شکایت داری و با که حکایت بیت خیال اوست که در پیش دیده
جلوه گر است چه جای شکوه همسوزت نگر ز خود خبر است مثنوی ای جفا
از تو عنایت هم ز تو شکر هم از تو شکایت هم ز تو گاه خشم دگر
عنایت آوری گاه شکر و که شکایت آوری یک اشکر و یک اشکو
یک اسمع و یک ادعوا مثنوی با وجود دوست من خود نیستم نیستم

کرده است پس خود گفتم ؛ امشب اندیل مستی و بیخویشتن ؛ ای بنده‌ای
با که میسرانی سخن ؛ باری ای خامه تو یکره هوش دار ؛ قصه
کوته کن زبان خاموش دار ؛ وقتی ازین بیش با خیال خواجهٔ
خویش همی گفتم بیت ز ذوق بندگی آگاه گر شوی چو من اگر ؛ اگر بهیچ
خوانت که خویشتن بفروشی ؛ همانا ستوانات خداوندی را فاقد اطوار
بندگی با هیچ قسمان آنکه زین غفلت کمال خداوندی در آن است
که بنده را از خود نیست سازد و بنده کامل آنکه بوجود خواجه هست شود
مدارج اذواق بندگی و خداوندی مصادق اطباق این بیتی و همی آیات
ع تو بیداری که دل بردی درستی ع مقصود تو و عبد تو و عابد تو
انشا وقتی برادر بیخود بیاد حضرتش حالتی دست داده بود
یکی از یاران هم‌نشینم زبان گشاده همی گفت ترا چه افتاده است
که از آداب خدمتش پاس داری و نه از شکوه حضرتش پرهیز
گفتم ای عزیز هم‌نشینم چه گویی و تا دیدم چه گویم دیوانه را از
سیل چه چه‌ی بر اس [illegible] آتش چه هنگام پاس مثنوی
گر ادب بادا من از کف داده‌ام ؛ از ادب اکنون ترک افتاده‌ام
بی خدائم خواجه‌ام پاینده‌ام ؛ مرده‌ام از خویش و با او زنده‌ام بیت
بخت بد بر در کنار دیدم زمانه ؛ نه کلی قسمت من شد نصیب قفسی

زاغی سیه کار را مانم که باغبان جز در فصل خزانم نبوستان
ننهد و صیاد از پی صیدم جز با امتحان تیر از شست نگشاید باری
اینک باز مایش تیری از پا فتاده‌ام کجاست طفلی که بیازی با منش
نیازی باشد مصرع بسویم دست نگشاید بجز منم پنجه الا بید بیت لبسکی کاه
بالم خسته دارد ؛ نگشاید کریم کو بسته دارد انشا اگر بنده را در
حضرت خداوند کریم جسارتی باشد چه باشد بیت نشنیده ندا داور زچه
بر فقهٔ با گوشش ؛ نادیده فتادیم چرا از نظر او ؛ حجسته نیا هنوز کلی
از اهتزازت در گلشن خاطر افسرده نشگفته بود نفحات عنایت را
چه بینه و خسته مستمکان هنوز قطره از امطار کرمت بکام خشک لبی
نرسیده رشحات رحمت راه چه افتاد هنوز کامی ازین راه باز نگفته
باز گشتی چه بود هنوز جامی ازین می نچشیده ساغر شکستن چرا بیت
چه ظلم است این صدا را کاندرین بزم ؛ مرا هم توبه هم ساغر شکسته
انشا دوشم با خیال او حالتی میرفت
سرمستی همانا دیده بود که با من گفت درکف با پش سری بسابان داری
و بر سر راهش پای بدامان لبت بی استراق با محرمان بعرض نیاز
باید نشست و گوشت فارغ از غوغای حاسدان با صفای بستن بهر
دو داری از هر جانب پاس اجابت باید داشت و دیده بهر گشادی

از بیم اعیادت صد گونه کنایت باید گذاشت ساحت خیالت هر گونه محال را
مجال گدائی با شاهی آمیزد و پیاده با سپاهی ستیزد و قطره را لاف
نیل هست و پشه را مصاف پیل بیت دقت اگر حکایتی باید کرد
در حضرت او شکایتی باید کرد. گفتم معاذ الله ع من و یاد دوست
حکایت چه حکایت باشد. حال خود با دوست بس نا سزا تر از شکایت
او نیست چه با این همه تمسست ظلم است و آن مستبوع سمت جهل
اگر در صرف اوقات حالها بتصریف او دگرگون است و در تقلیب
احوال قلبها متقلب او پر خون بر کرده خویش داناست و اگر تغیری
سزد تواناست و السلام ابیات مرا با شما سر فاقه اند ببیخ نیست
و در جفاهای معانی اینها به درویشی اوراق دل او آتش اشتیاق دری
باشد چه شود اگر در نامه حرفی ز دی باشد اگر از خود خبری گو چه
با سجع حمام بد نه با سجع کلام و اگر از ما اثری جوئید با سجع و رقانه
گوناصفو اوراق ابیات فلیس جیل من دلی از دست تو خسته
دارم و خاطری بمهرت پیوسته اگر نیذیری و گر نپذیری مرا از تو
گزیری نیست وقتی ازین بیش که هنوز بهمنت انسی بیش نبود وحشی
صفت همی گفتم بیت اگر چه آتش است و آتش افروز مبادا اگر که خوش
سوزی است این سوز. علم تم ناجابت پیوست چه کنم که هر دم آتشی

بر آتش افزودم و از همه گرشمها جز دل سردی تو سودی نبودم
دامروز کتاب حسرت دیده... سخنانم در دهان باد که حفظ
رسم موافقت را از گفته حافظ همی یادم گفت بیت یا رب این آتش
که بر جان من است سرد کن زانسان که کردی بر خلیل فرد بیچاره تیم که
چرا خواهم ام هیچ فرخت اگر غلام ممنونت میخرید از چه بنگرای
جوانه چه افتادت کفی لک عارا انتی عنک راحل سبحان الله کونی
خوابی بود یا خوابی بیت در خواب شدیم و باز بیدار شدیم ما
مست شدیم و باز هشیار شدیم بیت گو خود نداری سر قید ما کمندت
تا... قصد ما از این پس گنجینه بکام خاطر فارغت از زحمت
ملاقات بیهنگام و مقالات بی فرجام ما آسوده بمان تا خدا اینگه
انحالت را بدین ملالت پیوست باز چه انگیزد ابیات انجام خام
هوسی تا چند دای نامه دراز نفسی تا کی دزدی دزدی بی
اموت بدائی ع بس کنید آخر ازین بیهوده گفتها چه سود سبحان الله
فرد با هم چه بد عهد اگه ندادیم از دگر کون ما شرمسار خامه و دل شرمسار
نامت ابیات با غایة مقصودی آخر نه کم از قاصدی و کتابی
اگر همه عنت بی باشد که دیدگان و ز در راه انتظار سفید از نداری
سوادی درستی و سیاه رودرت تیره روز گار ما از بیاض صفحه

ضیائی بخشی ات رباعی رباعی ما را الطاف کمالت تابی و بے
با نچه سراپای صفه در جستجوی مقدمت همه دیده است و از انتظار
سعیه و انت احب الیه من کل قریب و بعید مرا نیز از خاکپائی
دست طلب کوتاه است و چشم [illegible] از سواد [illegible] دیدگان
نامه را ضیائی بخش تا صور [illegible] خاطر [illegible] جلوه گر سازم
و حباء الفاظ و شفاه معانی را بتقبیل خاک راهت قرین سازد
رحمی اید و بتشریف من قدمی کذارد ات سنبله هنگام است
و [illegible] قادری در ظلمت کده خاک های [illegible] شود که اگر یک
امشب آن حجسته مهر سپهر مهر با چهر فروزان ظلمت زدای دیده
ما خاکنشینان شید ع زما خاکساریم و او مهر تابان زانا ازکنا
شبی لیلة القدر کومان قدری برین رقعه نظری کمارند و ما
ادریک ما لیلة القدر ع ایک شب ماست لیلة القدر اگر بدان
دیده حجسته بیوندد خیر من الف شهر چراکه در آن مقدم شریف
تنزل الملائکة و الروح فیها و اگر تشریف قدوم را معذور شمارند
بنده این بندکان را رخصتی دهند که باذن ربهم عزیمت خدمت
ساخته یک امشب را من کل امر سلام در ملازمت آنحضرت قیام
نمایند هی حتی مطلع الفجر ات از بهت و یاران دلکو گشته

افتا

آفتاب شهریاران ساحت افروز یاران ع خدا را پرسشی آخر
زیاران الم هنوزت دل به گوشه جدلان مایل نیست بازت سه
پرسش نیاز مندان نه بلیغ تابی احسنتی تابچند ع رحمی آخر
ای طبیب خسته کان جگر بیابد زیستن درمان وقتست و ربابد
رده هم فرمان وقت ات ساحت داود نبی است و منزل موکب
خلیفه الهی ع تو سلیمانی کن ای عالی نهاد من صبر و شکیب
موران ضعیف نهی لا یحطمنکم سلیمان و جنوده از تنگنای عشق شنیده
و باره‌ای دل را ده رهگذار خیل ارادت اسخص [illegible] ع
خیر مقدم حبذا [illegible] ات بدستیاری خامه چون
دل سر گشته‌ام نامه ماکرنج [illegible] بیت پیچیده بهم چون زلف
یارم [illegible] در هم تر از ین سه روزگارم چون روی من از نقش تقصیر
سیاه اند مگر این حاجب را دیده بدستیاری این مقله سر تنگ
براوراق چهره کداز اهتزاز نسیم برد آهم بهم در پیچیده است بجوی
رنج کسر دل میلون تواند کرد از این اعراب اعجاب نفرمایند
ما را فرمای بجی در شرح کافیه دارند بحث عدل است و لیکن
تعاملنی بفضلک چراکه ما را جز و چه از صیاغ اصل بهیچ فصل
متصور نیست از زوان ز [illegible] ده و دل آشفته و خاطر افسرده

و ضمیر آزرده و سر سودا زده و حسرت بیپایان و حرمان بیکران
و غمی بی اندازه و ستمی تازه اسباب سنه منع صرف جمع است
و خود را از خیال آنحضرت بهیچ ضرورت و تناسبی منصرف
نتوانیم داشت ولو بالسلاسل و الاغلال ــ بیت ــ اگر چه
از منهل سهل الورود و افادات صوری کام استفادت را جرعه
بدامی صادر نیست ولی از مشرب صافی الشرب ذوق ارادت
معنوی باندازه کاس طاقت نصیبی دارد مارا با باطن حسنه
ره این دوری نه اند ــ فرد ــ زنکشاخیم اگر شیرین اگر تلخ ؛ زنبک بومیم
اگر هشیار اگر مست ؛ خداوند بتیه و طور و جامع ظلمات و نور
یکی است ــ بیت ــ حیث ظلمت نیست جز مرآت نور ؛ عکس با آیینه
نزدیک است و دور ــ بیت ــ روشنی بخش سواد کشور بصری
را جلال سواد مردم دیده مردمی و افضال که عهد شهلای
بخشش مصون از فتنه عین الکمال باد اگر از عیادت این
رمد دیده با حتراز معاینه لقای مهر ضیای چشم پوشیده گفته اند ــ ع
دیده خفاش اگر چه بیند آفتاب ؛ بلی عذری بحاجت ولی دیدن
خورشید نتوان جز در آب ؛ یادی مینگارش رقیمه چو از در پرسش
حال اهمال رفت اگر چه خواهند گفت نیز که خامه شکسته است و نامه

عطر

عطر آمیز عبارات رنگین و اشارات شیرین و وقوف بر مطاوی
معانی موقوف بمعان نظر و شهود نقادی بهیچ مواد و دماغ
محبت آلوده حوالی این علل سته بعد علت بفرد و بالجمله از شش جهت
ابواب معذرت باز است و حضرت وقایع نگار بکار انشاء دو و دو ان
بیت ترسندکی بمیرم از جفای تو ؛ صد عذر پیش ساخته دارم برای تو
و له ــ امروز شنیدم که در طی مهم یکی از بندگان خدا اشتعار
اولیتی از من داشته اند همانا مرا مدعی خداوندی پنداشته سبحان
الله مالک الملک عبد مملوکم را با مالکیت چه کار او خود یکی از
بندگان خدمت و مرا اگر پسند بپرسد بنده دیگر و اگر بحکم شرع
مبین تکلیف خود را در طلب اولیتی از من دانند کفی بالله
شنیده ام که خواند الجز ستوق دارم دعوی ملک نیست ــ ع ــ هر کو خواه
گو بیا و هر چه خواهد گو ببر ــ فرد ــ ما بیم و دلی خراب و آن نیز ؛ نگردد
باختیار ما نیست ؛ مراد از آنحضرت متعالی از نگارش نامه گذارش
حالی مقدور نخواهد شد چرا که حجب بین واسطه که هر یک در مرتبه
تنزل از دیگری است از وطن دل با طی پرنامه شرح خاطر را
در کار است و از نزول بهر یک از مراتب وسایط نقصی پدید
آید لا نفس از مرتبه اطلاق تا مقید بتعینات فکری نشود

معانی از یکدیگر ممتاز نخواهد شد واین الاطلاق من التقیید
و تعینات معانی نیز تا بر هوای منبعث از قلب منبسط نگردد قابل
تحدید مخارج و تصویر حروف نخواهد بود و ممدودات حروف
تا صورت ترکیب نپذیرد هیهات کلام نخواهد گرفت و نگارنده نامه
الفا نخواهد رفت و تا در ازا و هر حرفی و لفظی نقشی معین و مصور
نباشد تحریری از ان تعبیر نتواند کرد پس نقوش نامه که بحیثیه
مرتبه از حضرت دل تنزل است و در هر مرتبه وی را نقصی حاصل
از حقیقت دل چگونه حکایت تواند نمود و از حکایت نامه حالت
دل چگونه معلوم تواند شد تا آنی که عمری است دل در مقصد مست
آویخته و جان با خاک و خشت آمیخته هر دو یکجا و گاه در پیشگاه
شهود مشهود و ند بلکه با آنحضرت بیک وجود موجود ند ع
با بیهمه از ما خبرت نیست هنوز ان روزی چند گذشت که دیگر
کیفیتیاه رفع خیرگی نظر را حاجب دیده ره دیده است و احتجاب
بصر کاشف حجاب بصیرت و دافع نقاب سریرت گردیده در انجمن
ضمیر با حریفان غیبی مانوس و بهیچگونه الفی با نو تلفظات
محسوس نیست لطایف معانی که پذیرای ساحت تقریر بود
که اکنون با امتداد دوری از ملابس صوری بلباس تحریر آمد

و چه

وجب آنچه شاید در محفل شهود یاران نقاب از چهره مقصود کشاید
افکار خاطر انگار که نگنجنه باشظار سعیری خبر دارد و ابلای ضمیر
بسر ذهول و بستر خمول خفته و پس از اهتزاز نسیم کرد انگیخته
عزیمت خاطر آشفته مشوش الصدغین مغفرا لخدین مضیض
المعاطف عمیص العین حا بر بارسای عبادت و کسوت عاریت استعارت
پوشیده بواسطه سایه کاری آشفته خامه تحریر حضرت میرزا البصیر
دقه بصیر بالتصحیف بصیرا در ظلمت تراکیب حروف و نقوش
چون در هیکل اهرمنی رودن سر کرش جلوه گر گردیده اند چه جوا
گشود ع معانیه هرگز اندر حرف ناید قطعه خوابم ربوده بود
خیالی ز دیده دوش کامد خروش بلبلی از گلشنم بگوش از کار
شد روانم و از دست شد توان از دل برفت صبرم و از سر برفت هوش
هماناکی از دوستان پاس وقت من داشتی این حالتش بگفت
اندر گفت بلبل را بباغ گل خروشی است ترا چرا فتاده که چنین
مدهوشی قطعه گفتم خموش باش که در گلستان ما آن گل که بلبلان
بفغان آورد کیست ما من شیئ الا یسبح بحمده از عشق گل فغان
آموز بلبلان است بیت چاک گریبان گل از دست کیست باز پریشانی
بلبل ز چیست و اگر نوای فاخته از هوای سرو نوان بیت سرو را خود

بیهوده‌ای از کجاست ما در اشتغالی یارب چه راست اگر بچشم حقیقت
بنگری و طریق غفلت نسپری **بیت** جمله را اشتغالی از یاد دوست
دوست میگوید و میجوید دوست : فسبحانه تبارک و تعالی سلطانه

ایضاً در ایام خرمی بوستان یکی از دوستان را که
با مهروش سری داشتم و با چهره‌اش نظری بهوای گلگشت چمن دامنگیر
خاطر افتاده بدست تلطف گریبانم گرفته گفت تا چند در زاویه
خمول ملول نشینی **قطعه** وقت گل تفرج گلزار و بوستان : خرم
شوند و شاد نشینند دوستان : رست از زمین زمرد و بیجاده از درخت
برخیز تا بباغ و بستان کشیم رخت **قطعه** گفتم ای گلشن روحانی اگر دست
دولت وصل تو حاجت به بر دوست : و گرم دیدن روی تو میسر نشود
با خیال تو بهر گوشه نزهت چمن است **غزل** مرا بگلزار ما یادیست که من از طرف این گلشن
بعجب دل هزاران لاله و گل بیشتر دارم : نخواهم گل نخواهم جانب گلشن که با یادت
اگر در خار بنشینم بهشتی در نظر دارم : گفتا نه آخر صحبت گل از تماشای
رویم حکایت کند و صفات باغ از نزهت کویم یاد آورد **قطعه**
گفتمش کو به آمده که با طلعت تو : روی گل چند و از یاد تو دل شاد کند
یار ما را نه فراموش تو آن کرده‌اند : تو فراموش نگشتی که کسی یاد کند
جانا که با خیال تو هوای گلشن کنم یا با جمال تو محال چمن گفت

زنهار

زنهار بوستان با دوستان بد دوستان در بوستان هیچ عاشق انکار
این نتواند کرد که لاشک صحبت محبوب در مکان منزه محبوبتر است
گفتم حاشا که چنین باشد نصیب هر کسی از دوست بمقدار توجه و
نظر او ست و بهر مقدار در نظر تفرقه پدید آید وجد او نیز متفرق
خواهد گشت پس چه انگار از گل و گلشن ذوق باید از حضور او و با
معشوق نگاه چه زیرا که نظر او مقسوم است و هم او متکثر تا حرف نظر
از تو گفتم چگونه بگل توانم دید سبحان الله عاشقی گون مرا یاد
تو از دیدار تو نیز فارغ داشت تا چه رسد بگلزار این صورت لطیفه را
معنی بس شریف است که چشم سر و نیک این است و چشم دل شیفته آن
قطعه هر که را دل قوی تر از بدن است : یاد یارش بیش از حضور بود
وانکه در صورت تو مفتون است : چشم جانش تهی ز نور بود : از این
برترم نیز در این مقال مجالی بود دریغ که ترا عایق از استماع آن
عزیمت گلزار است مرا بس وقت خود مانع از گفتار اللهم اجعل
همومی هما واحدا و هاشه فی خدمتک سرمدا **[illegible]**
مهندسی را دیدم که بتعلیم کسی مشغول انچه در هیچ جهة قسمت پذیر
نباشد نقطه باشد و انچه در هر جهة قسمت پذیرد جسم و الخط طول
بلا عرض و السطح ماله طول و عرض گفتم از نقطه و طول و عرض

و عمق از سخنی است خالی و خطی و جهتی و ذوقی است و اگر باشد
دیگر خواهند آنچه قسمت آن از جهت معلوم است دل در هوای دوست
و آنچه از هر جهت مقدوم میل خاطر دوست اگر از طول سخن رنجند شب
هجران است و اگر لاطائلی بعرض رسانند افسانهٔ ما بیدلان است ایضا
یکی از شبها در صحبت جمعی تا سحر نخفتیم مراد در حضور خیالی خاطر
پریشان بود و غیبتی از خود داشتیم وقتی گفتند اکنون سحر است
و دعا را نوبت است برخیز تا بگوییم و بجوییم گفتم شبی بس عزیز است
و ماهی مبارک نیز و لیکن ما را بشمار خود حسابی دیگر است ع ماهی
دیگر است و آفتابی دیگر است شب عبارت از غیبت دوست و روز
اشارت از حضرت اوست و خیالش معبر بسحر که حضوری است از غیبت
آمیخته و نوری است با ظلمت آمیخته ب و از آنکه خیال دوست پیش
نظر است روز و شب و صبح و شام هر دم سحر است و دعائی نا منتهی ب
ندارد چه گوید و یادش چیزی بخاطر نگذاشت که جوید ترسیل عشق
از دوست رنجیده را دیدم که همی رفت و میگفت پاداش ستمش چنین کنم
و سزای جفایش چنان دهم گفتم ای عزیز با دوستان سر تسلیم در
پیش نه و تیر ستیزه در کیش خموشی به که از یاران خردمندی با دشمنان
تذلل و خضوع سازی به که با دوستان تجلد و بی نیازی ولد ایضا

درج

در جمع چاکران در بار خلافت وقتی مرا خاطری مجموع بود و
ظاهری پریشان و مدار کارم نه بر قرار ایشان نه با بیابان کار خود
سری داشتم و نه در بند و نیک روزگار خود نظری حریفانم روزی
بنکوهش سخن دراز کرده گفتند فرد کوتاه کن فسانهٔ خدمت که کس ندید
از تشنگان سقایت از خستگان علاج قطعه آنکه در کار خود فرو ماند
چاره در کار غیر نتواند ؟ نشنیدم تا کنون هرگز راه
گم کرده رهبری داند ب در کار خود ای غرده اول نظری کن آنگاه
نظر از پی کار دگری کن گفتم زنهار بنده را در کار خدا اگر نظری است
مجال خود بینی کجا باشد ع حق پرستی دگر و نفس پرستی دگر است ب
آنکه بر روی دوست دیده گشود ؟ حیف باشد بسوی خود دیدن
خداپرستان از خود برسته اند و خودپرستان چشم از خدا بسته قطعه
هر که را سر بخط بندگی است ؟ دست باید زکار خود شستن
بیخبر باز خویشتن نشوی ؟ نتوانی خبر از او جستن ایضا
یکی از حریفان که همانا با منش طالبی در میان بود روزی در
کنارم گرفته گفت بیا تا رسم موافقت را بپوییم محبت و دلجویی کنیم
مؤکد داریم گفتم ای عزیز تو در شمار خردمندانی و در هیچ حال از
حرفهٔ کار خویش منصرف نمانی اگر مراد تو از این کار من بویدی

هست حاجت بهیچ سوگندی نیست و الا از یمین تو ایمن نگردم و از
خلف تو خلف نه بینم بعهد خرد منه اعتماد نشاید کرد مگر در کاری
که مصلحت وی در ان باشد بیت یاری مطلب ز عاشق چون عاقل که
هست عاقل آنکس که صلاح خویشتن نگه دارد هست عاقل عاشق کار
خویش هست و عاشق واقف یار خویش عاشق نیز مانند عاقل مصلحت
جوست این مصلحت خویش جوید و آن مصلحت دوست ع دوستی
با عاقلان دیوانگی است و هم درین معنی که عاقل عاشق است و عاشق
عاقل وقتی گفته ام اگر حاصل عاقل خبرت و آگاهی است هر دو
آگاهند این از یار خویش و آن از کار خویش و اگر اثر عاشقی
غفلت و گمراهی است هر دو گمراهند این از کار و آن از یار خویش
ایضا وقتی میان من و عزیزی که در نظر سبب نگران و از
سبب بحبهان اکثر ملال و اغبرار میشود و بغرور تکدورت
رفته بود خاطر یاران ازان واقعه آشفته دلاسائی دوستی مهر بابزا
این چند فقره نگارش یافت در حلقه رهان فرس نصوان سابق
آید و در ساحت بستان نهال بی ثمر سرافرازی نماید سیف شاهر
از غربانیه مشهور شود و هلال مشهود از لاغری منظور غایت کمال
آیت زوال هست و نهایت فراق بدایت وصال الحمد لله علی کل

حال

حال گوش هوش بآواز سرودش هست و سخنان حریفانم چون خروش
و جوشش قطعه دوش میگفت کسی کهٔ فلان خواجه مرا که فلان از پی
جاه و حظ مسکن باشت گفتم ار بازپرسیش بگو کای خواجه مال و جاهت
چه بود چون تو در گردن هست خواجه چندان و چندانش و بیاسا که فلان

با چنین بزد و سیمی چه غم از دشمن هاست : زر و سیمی که بدان چیست دل آراسته
مت کردی هست که بر خاسته از دامن هاست : خرمنی چند کما از زرع ضعیفان داری
حاصل بر دو جهان خوشه از خرمن هاست : جامه و فرش و فرت قدر چه خود ده لی
اطلس عرش بر این کهنه لباس تن : خود دلم بر در زرین همه خود رنگ بری
کاشهب چرخ روان بر اثر توسن هاست : رهمت تو خواهی از این خواجه مرا با تو چه کار
آنچه در دو هم تو گلزار تو نشد گلخن هاست : کارها جز براستی راست نیاید چراغ
لاغ را دروغ فروغی هست و لی دیر نپاید : اگر با کجی تیغ برنده
میان بزرگان سر افکنده : اظهار ندامت از کار
گذشته نشاید و از حکایت زیان رفته سودی حاصل نیاید قطعه

ابدا بدل شکایت اگر از غمی ترا : با هیچکس مباد حکایت از ان کنی
کز دوست هست رنجه نمایش دل از غم : ور دشمن هست خاطر او شادمان کنی
وین هم غم دگر که ز بیهوده گفتنی : دل شاد دشمنان و غمین دوستان کنی

ع غم نهفته ز شادی نگار به زیرا که از ان دوستان از رنج

غمگساری نتابند و ازین دشمنان بر رشک و کینه افزایند نصیحت
از گفتار بیهوده اندیشه کن و جز بضرورت خاموشی پیشه ت تا مرد
سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد نبینی هر که دیگری را در
نظر عیب نماید هر دلیرا هوائی و هر سری را سودائیست حکمت محاسن
قوم عند قوم مثالب هر که بینی معلومات و مکتسبات خود را دوست
دارد و هنر داند و هر چه نداند و نتواند دشمن شمارد و عیب خواند
هنر و عیب بتبدل شنوندگان متبدل و مختلف گردد پس هیچ
را هنر دانی اگر دیگران هم هنر دانند و گوئی هنری نهفته باشی
و اگر عیب دانند گوئی عیبی آشکار کرده ع هنر نهفتن ازان به
که عیب خود گفتن

مثنوی معنویات بسم الله الرحمن الرحیم الحضرت [illegible]

ای خوشا آغاز غم پرداز عشق — ای خوشا انجام به ز آغاز عشق
عشق از نو داستان پرداز شد — داستان دستی که دستان ساز شد
باز زنجیر جنون بردار شد — بند بر پای خرد یکبار شد
عقدها را وقت بشگفتن رسید — رازها را نوبت گفتن رسید
مرحبا ای عشق غم پرداز ما — ای تو هم همراز و هم غماز ما
ای فزون از فکر و از تدبیر ما — هم جنون ما و هم زنجیر ما

جز نقدم

جز نقدم حبذا ابلا ابلا — تو خوش آمد مبارک آمد مرحبا
عشق دارد در دل دیوانه نیست — خلوت حق جای هر بیگانه نیست
خانهٔ دل منزل اخلاص تست — خلوت جان جای خاص الخاص تست
شاد بنشین وز غم آزاد کن — هم خرابم ساز و هم آباد کن

الطفیل بود تو بود همه — بود در سودای تو سود همه
بودی و جز بود تو بودی نبود — بود پنهان آتشی دودی نبود
عشق ناگه در آتش دامنی — شعله‌ها سر کرد از هر روزنی
شعله‌ها راه ظهور آموختند — پرده‌ها یکیک سراسر سوختند
شد عیان از شعله‌ها انگاه دود — شعله‌ها را دودها پنهان نمود
از درون چشمها جوشید رود — در گلون چشمها کوشید دود
چشمها زان دود نابینا شده — چشمها زان دود ناپیدا شده
چون جمالش از حجاب غیب رست — از شهود خویش بر خود پرده بست
بود تا بود از چشم غیر دور — از خفا گاهی و گاهی از ظهور
کیست دانی غیر این ما و منی — چیست دانی سر زین ما و منی
چشم ما گر نه بیند سوی دوست — ور نه بیند هر چه بیند روی اوست

شاهد غیبی که خود مستور بود — چشم غیر از طلعتش دور بود

عشق چون مشاطگی آغاز کرد — پرده از روی نکویش باز کرد

از نخست آئینه پیشش نهاد — آینه از صورت خویشش نهاد

عکس روی خویش در آئینه دید — گرچه از عکسش نه آئینه پدید

بر جمالش حسنی افزون خواست عشق — رویش از هر گونه آراست عشق

پس پریشان کرد زلف مشکبوی — در حجاب زلف پنهان کرد روی

گرچه ما محروم از روی ویم — هم اسیر زلف دلجوی ویم

تا کنون آئینه پیش باشد بپیش — عشق بازد همی با عکس خویش

عاشق است و با صد استغنا و ناز — عشق کس دیده است بیچز و نیاز

صبر از عکسش چو نتواند حبیب — عکس کی از اصل بتواند شکیب

عشق از نو باز دستان ساز گشت — عکس سوی اصل آخر باز گشت

هجرها رفتند و آمد وصلها — عکسها رفتند سوی اصلها

مرغی افتاده سوی دام از چمن — پس عجب گر کرد آرام از چمن

در گرفتاری او بسیار شد — مدتی مهجور از گلزار شد

طبع او با دام و دانه یار گشت — خاطر او فارغ از گلزار گشت

با هم آوازان بطرف گلستان — گاه در پرواز و گه در آشیان

تا به غایت بردن از یاد کرد — که همی خود را گمان آزاد کرد

یا وری

یادش آید که گلزار پیش بود — با گل و گلشن سرو کارش بود

بوی گل ره در چمن بنمایدش — رهنما جذب گلستان آیدش

عشق از نو باز دستان ساز کرد — مرغ سوی آشیان پرواز کرد

گلستانش را گلی پیدا نبود — از گل او بلبلی شیدا نبود

فرقها ناز و نیاز از هم نداشت — بلبل و گل امتیاز از هم نداشت

ناگهان پیدا امتیاز از ناز شد — حسن و عشق از یکدگر ممتاز شد

احتیاج آمد ز استغنا برون — گشت استغنا بر استغنا فزون

ابر آزادی ره گلشن گرفت — سبزه‌ها آغاز روییدن گرفت

هر یکی فیضی از او قابل شده — سوی چیزی هر یکی مایل شده

این یکی سر سبزی آن یک رنگ خواست — این یکی ناموس و آن یک ننگ خواست

پس بوفق خوی استعدادشان — آنچه باید دید لایق دادشان

سبزه‌ها را ساخت از گلها جدا — داد مرغان را جدا از هم نوا

نه گلی آگاه از بلبل هنوز — بلبلی دانا خبر از گل هنوز

گل بجیب شاخ رو کرده نهان — عندلیب آسوده اندر آشیان

عشقها پنهان بهم آمیخته — عاشقی پنهان ز هم نیاخته

نی قد سروی هنوز افراخته — نه بسروی قمری جا ساخته

طرهٔ سنبل همان بی تاب بود / دیدهٔ نرگس همان در خواب بود

باد نوروزی بطرف گلستان / شد پی زینت چمن دامن کشان

صدای گل عیان آمد بشاخ / عندلیب از آشیان آمد بشاخ

پرده از رخسار گلها باز شد / عندلیبان را نواها ساز شد

طرهٔ سنبل پریشانی گرفت / لاله در دل داغ پنهانی گرفت

نرگس از خواب عدم بیدار شد / چشم او در زیب رخ گلزار شد

سروها را پای در گلها بماند / لاله‌ها را داغ درد دلها بماند

در بیان ظهور با شرافت
بدیع ابداع او تعالی
و خفای حقیقت مبدعه
در رتبه افراد شهود
و بروز حوش [illegible]
خفی لعزة ظهوره

دیده را دیدار خور خیره کند / نور صافی چشم را تیره کند

دیده آب از رخ چو بیند آفتاب / دیدن خورشید نتوان جز در آب

مهر اندر آب صافی ظاهر است / هر چه این صافی تر آن پیداتر است

صاف کن این آب خاک آلود را / در عدم پیدا ببین موجود را

عکس مهر دارد نه اندر آب کس / آب بنماید همان مهر است و بس

آفتاب انداخته عکس اندر آب / آب ناپیدا و پیدا آفتاب

آب محسوس آید از حس دگر / لیک دید مهر نتوان بی بصر

یابد اعمی گر شود جویای آب / لیک در آب او نه بیند آفتاب

ما همان اعمی و عالم همچو آب / نور حق پیدا در آن چون آفتاب

گاه در زیرش بسر گیرد بدن / گاه آرامش طلب گردد بتن

گر رود در آب و گردد غرق کس / یا خورد چینه از آن بندد نفس

حس لمس و ذوق کی بیند جز آب / دیده باید تا ببیند آفتاب

خواست تا انسان کند دیدار خویش / پردها بربست بر رخسار خویش

چرخ و ماه و آفتاب آمد پدید / آفتابش را سحاب آمد پدید

آسمان آمد نقابی بر رخش / آفتاب و مه سحابی بر رخش

گر سخن بی پرده خواهی پرده نیست / روی اندر پرده پنهان کرده نیست

بی حجاب و بی سحاب و بی نقاب / آفتاب است آفتاب است آفتاب

خامش ای دل کاسخن در پرده به / روی اندر پرده پنهان کرده به

تا نسوزد هر چه بود و هر چه هست / از نکویی بر جمالش پرده بست

آفتابی گشت پیدا در سحاب / یا در آب افتاد عکس آفتاب

آفتابی بحر زای و ابر خیز / آفتابی در دل هر قطره نیز

۲ محفل عشقش چو می آراسته شد / اول از بیگانگان پیراسته شد

ساقی آنگه باده در گردش فکند / باده‌ها در سینه‌ها آتش فکند

بادهٔ شوق انجمن افروز شد / آتش می باز عالم سوز شد

دست جذبه دامن جانها گرفت / آتش حسرت ره دلها گرفت

آسمانها و زمینها سرخوش شدند / کز حریفان همان بزم خوش شدند

از یکی جرعه زمین سرمست شد   هم زپا افتاد و هم از دست شد
مست افتادست از خود بیخبر   نی شناسد سر زپا نی پا ز سر
طاقت جرعه از زمین چون بیش بود   در بساط قرب هم زان بیش بود
دورها خوردست و اکنون سرخوشست   از پی دور دگر در گردشست
شخص انسان کز همه کاملترست   ذات او در لطف حق شاملترست
جرعها نوشیده و پیمانه ها   جرعه نه پیمانه نه خمخانه ها
نشأها می کرده نه دردی برد ز   آگهی او دارد از مستی هنوز
جنبش گردون و آرام زمین   گشته در شخص وجود او ضمین
ور گراید سوی تمکین پای خود   کوه کی جنباندش از جای خود

عقل با عشق درهم آمیختند   صورت و معنی بهم آمیختند
مجتمع کردند انوار وجود   متحد گشتند اطوار وجود
گشت پیدا مظهر پیغمبری   بر همه جز مظهر او را برتری
هیچ از نور رخش پیرایه یافت   ز آفتابش هر دو عالم سایه یافت
کس ندیدی سایه زو افتد بخاک   سایه کی دیدی کسی از نور پاک
سایه اش چون خاک را ناپاک یافت   لاجرم از خاک بر افلاک تافت
آنهمه پاکان و صافی گوهران   آفتاب و ماه و دیگر اختران

سایه‌ها باشند از آن نور پاک   تیره پیش رای او مانند خاک
دست خود موسی چو خور تابنده کرد   عیسی از لب مرده را زنده کرد
هر کجا مرغی نوائی می‌سرود   راز آن گوشش سلیمان می‌شنود
نغمهٔ داود بودی جان فزا   طلعت یوسف بردی دل ز جا
داشتندی هر یکی از پیغمبران   معجزی از بهر عجز منکران
جمع آمد جمله یکجا در ذات او   پنهانیت شد چو ذات آیات او

شاه ما کز عرش و کرسی باج خواست   این زمان افسانهٔ معراج خواست
جامهٔ هستی خود چون خاک کرد   فرشش راه از اطلس افلاک کرد
مقصد او عشق و هم مقصود عشق   رهبر او عشق و هم ره بود عشق
زیکجا نی یا مکانی رفته بود   تا مکان لامکانی رفته بود
با شبی تاریک در راهی بس دراز   شد سفر منتهی بر اهل مجاز
لیک جا بود و سرش زانجا گذشت   سوی ما کز آنجا براه جست
سوی ما زانجا چو عزم راه کرد   دیده را بیدار و دل آگاه کرد
از نشان راهها پرسیده بود   پرسشش چه یک یک را دیده بود
باز سوی منزل آغاز رفت   از همان راهی که آمد باز رفت
راه او راه دیار خویش بود   مقصدش کوی یار خویش بود

نه همین یک شب که دانی رفته بود
روزها شبها چنانی رفته بود

ای یگانه گوهر سلک وجود
در تیمن نقش خوش کلک وجود
سپه نه انجم ادی یا آخری
جز یکی از هر که گویم برتری
هر دو چشم منکرانت کور بود
ور نه ذاتت را دو عالم نور بود
مهر با هر ذره پرتو افکن است
کوری هر کو نه بیند روشن است

سید کونین سبط مصطفی
بهترین فرزند خیر الاولیاء
پرورده حق در آغوش بتول
زیب دامان زینت دوش رسول
جبرئیلش مهد جنبان صبی
شیر او را مایه از شیر خدا
جمله هستیها طفیل هست او
زور بازوی ید الله دست او
گر نه خود از زندگی سیر آمدی
عاجز از روباه یکی شیر آمدی
این سعادت از ازل اندوخته است
این شهادت از علی آموخته است
چون پیام دوست از دشمن شنفت
زیر زخم تیغ دشمن فزت گفت
هر کرا از دوستان خواند دوست
زیر تیغ دشمنان بنشاند دوست
کشتن عاشق به مذهب روا است
خاصه العاشق که معشوقش خدا است
کشته عشق ار شوی زنده شوی
تا ابد با تیغ و پاینده شوی

عشقبازی را شعاری دیگر است
رسم او رسم دیاری دیگر است
بی سبب با دوستداران دشمن است
دشمنی او همین تا کشتن است
کشتگان خویش را شد دوستدار
گر کشد عشق ای خوشا آن اعتبار
این بود آیین عشق این کیش عشق
چاره جز مردن نباشد پیش عشق
هم نهان دارد به مردن زندگی
هم خداوندی نهان در بندگی
عشق اگر مرا اندت در زنده باش
در خداوندی بخواهی بنده باش
بندگی او تو نیی بندگیست
حاصل این تا ابد شرمندگیست
بندگی چبود خدا را یافتن
از خودی سوی خدا بشتافتن
پرده جز حق از میان برداشتن
بندگی هم بر کران بگذاشتن
نه عمل را ره در این شاهراه
علم را نه بار در این بارگاه
مدرکات ما به وهم و خیال
حق تعالی شانه عما یقال
چون رسید اینجا سخن خاموش شو
لب ببند و پای تا سر گوش شو
رازهای ناشنیده گوش دار
لیک از گفتن زبان خاموش دار
از مغنیان در میخانه ام
میرسد هر دم ز نو پیمانه ام
در درون میکده آوازهاست
بر زبان چنگ و نی خوش رازهاست
رازها بی آیم از آنجا بگوش
باز میگوید سروشم شو خموش
باز ساقی جام لبریز کرد
ز آتشین آبم آتش تیز کرد

که از یک قطره می مدهوش شد — کی توانم من دگر خاموش شد
من ندانم محرم از ما محرمی — هر که خواهد گو بیا بشنو همی
راز خوبان را چرا باید نهفت — راز ما باید بسرتان باید نگفت
راز خوبان را نگفتن کی رواست — رازهای ما نهفتن را سزاست
خوب رو دارد بپرده نکوست — آنکه در پرده بباید زشت روست
ماه یکی باشد روا در زیر میغ — میغها پنهان بباید ابد ریغ

خطاب عقل بنفس خویش

تا بکی ای نفس غفلت زای من — دی بشده دردار تو درمانهای من
تابع خوی تو باید بودنم — روی دل سوی تو باید بودنم
روز کاری شد هوایت جسته ام — هرچه جز یادت ز خاطر شسته ام
پی هوای تو دمی نغنوده ام — پی رضای تو بلو کی بوده ام
هم بتصدیق خود و انصاف خود — یکزمان بشنو ز من اوصاف خود
دامن مقصود از کف داده — پشت بر مقصد براه افتاده
جز تو کس از یار خود دوری نکرد — از دیار خویش مهجوری نکرد
نام مردن زنده کی بگذاشتی — نیستی پاینده پنداشتی
شادیی گر یافتی گفتی غم است — زخمی ار دیدی بگفتی مرهم است
خود ز شادی روی دل برتافتی — سوی غم شادی کنان بشتافتی

از نکونامان

از نکونامان گریزی تا بکی — با نکونامی ستیزی تا بکی
ننگها از نام تو دارند ننگ — از تو بدنامان کنون آرند ننگ
خویش را بدنام و رسوا کرده — نامها در ننگ پیدا کرده

هم خطاب است بنفس خویش

ای گرفتار جهان هیچ هیچ — هیچ دانی کاین جهان هیچ است هیچ
ای تو از پی راه ره نشناخته — توسن شهوت بهر سو تاخته
راه پر راه است و دزدان کهنه — همرهان راه دزدان رهند
پشت بر مقصود و پوئی تا بکی — مقصد از پیراهه جوئی تا بکی
ای ره از پیره بتو نزدیک تر — مقصدت از ره بتو نزدیک تر
دو غفلت سوی این راهت کشد — مقصد و مقصود تو در خانه ماند
باز گرد ای بیخبر از راه خویش — باز جو انجام خود ز آغاز خویش

مناجات بقاضی الحاجات

ای نمودی از وجودت بود من — درد تو سرمایهٔ بهبود من
در ز فیض خود دریغ بگشادیم — هرچه را لایق ندیدی دادیم
از درت چون ساختم ساز سفر — کردم از آنجا چو آغاز سفر
زاد در راه و توشه و سرمایه ام — هم تو خود دادی بقدر پایه ام
گر درین سود از زیان آورده ام — هرچه را از دم همان آورده ام

گرچه جرمم حرف عصیان نوشته
ورچه عصیانم بعنوان نوشته

این زمان پشت بباد اشک گناه
نبودم غیر زبانی عذرخواه

از گناه خود ندارم هیچ بیم
طالب بخشش بود هر یک کریم

بر کریمی تو ادعان کرده ام
پشت از جرم ارمغان آورده ام

گر ضمیرم قابل اسرار نیست
گر زبانم لایق گفتار نیست

مادر جانم را ز نقصان رشته اند
در وجودم تخم حرمان کشته اند

دوری و محرومی ما دانیم
از ازل نقش بت پریشانیم

در مقام اثبات توحید و صفات فرماید

آنکه هر ناقص ز لطفش کامل است
بو انکه فیضش نیک و بد را شامل است

گرچه ما دوریم او نزدیک ماست
روشن از نورش دل تاریک ماست

کامل آمد از کمال او کمال
در جمال او جمیل آمد جمال

در درون جان خود بنهفته ام
هر چه را گفتا بگو من گفته ام

جاهلم با خویش و با او عالمم
ناقصم با خویش و با او کاملم

گر لبم چون غنچه بند از بیان
همچو بلبل گاه بگشاید زبان

تا بگلزارش نواسازی کنم
یاد کر مرغان هم آوازی کنم

کو رخ گلها و روی لاله ها
بر فروزد تا برارد ناله ها

تا بگلزارش نواسازی کنم
یاد کر مرغان هم آوازی کنم

کو رخ گلها و روی لاله ها
بر فروزد تا بر آرد ناله ها

گاه روی گل بپوشد در حجاب
از خزان بندد گلستان را نقاب

خار را جلوه آموزد بباغ
نغمه سازی را دهد نوبت بزاغ

خارها هم خود در بستان و بند
زاغها نیز از گلستان و بند

لیک چون بلبل نوا آغاز کرد
پرده از در از گلستان باز کرد

بلبله باید که باید راز او
نی که تا بشنود آواز او

آن گفت آید ترا گفتار ما
بنود انصاف ار کنی انکار ما

در توحید فرماید

آفتابی آشنا نهان از عیان
گوهری بس بحرها در وی نهان

رای او مهری ولی برتر ز اوج
طبع او بحری ولی خالی ز موج

چون حقیقت نیست کی او جنش بود
تنگ باشد بحر اگر موجش بود

موج گر بود بحر از ژرف بود
آب کی ریزد چو کم از ظرف بود

زان نهانی بحر آب تو بتو
گشته بحری رود در رود و جوی جو

گلستانش کامن آمد از خزان
تشنه جویان جو بیاد روی روان

سرو جان از آن گلستان رسته ام
حلقه لب بر طرف جو بنشسته ام

جوی خون از دل بدامان بسته ام
بر کنار جوی او جا جسته ام

در کنار بحر دارم همسوز — از میان جو زند آکاهم همسوز
قطره قطره آب می بخشایدم — لحظه لحظه تشنگی افزایدم
فیضی از آن یم ندیده جز یکی — آب حیوان ریزدم از لب بسی
دردها را کرده درمان کرده‌ام — کفرها را کرده ایمان کرده‌ام
عشقم ار نو باز اگر یاری کند — در طبیبم باز غمخواری کند
خاصیت در دردها درمان نهم — کفرها را معنی ایمان دهم
تا بجانم درد درمانی کند — در ضمیرم کفر ایمانی کند
بر طبیبم باز دارم زحمتی — تا بدردم باز آرد رحمتی
دردها بردارم و درمان شوم — کفرها بگذارم و ایمان شوم
باز خواهم خواست کامی بیشتر — عشق خواهد رفت کامی بیشتر
آنکه نه درد است و نه درمان شوم — آنکه نه کفر است و نه ایمان شوم
گاه کردم درد و گه انجان شوم — گاه کردم کفر و که ایمان شوم

ذات هستش غیر حق بود و بس — هستی از هستی مطلق بود و بس
ذات واجب بود هستی کمال — ایمن از هر نیستی و هر زوال
خواست تا سازد جهانی از عدم — نیستی را داد در هستی قدم
نیستی با هستی آمیزش گرفت — بلندی پستی آمیزش گرفت

مایه هستی ممکن نیستی است — کس ز هستی غیر واجب هست نیست
نیستی را گر بهستی ره نبود — هستی جز هستی الله نبود
گر نگشتی نقص پیدا با کمال — کس نبودی غیر ذات ذو الجلال
دیده بگشا از سمک تا بر سماک — از فراز عرش تا در قعر خاک
نیک بنگر تا که در هر ذره — از کمال و نقص بینی بهره
نعمت و نقمت بهم آمیخته — محنت و راحت ز هم آمیخته
عقل اول کو نخستین گوهر است — در کمال از هر دو عالم برتر است
از غم تجدید و ذل احتیاج — ممکن است و نیستش ممکن علاج
خاکه کز حرارت آید در نظر — فخرها دارد ز نیک ره بر بشر
هر چه اندر وی نه بینی هیچ سود — گر ندارد هیچ خود دارد وجود
هر که باشد جز خدای لایزال — هم در او نقص است و هم در وی کمال
ذلتی دارد در این عشرتی — نعمتی دارد قرین نقمتی
اولیا و انبیای رهنما — خازنان گنج اسرار خدا
گر کمالی رو نمودی سوی شان — سوی دیگر نقصها بد روی شان
ور بدیدی دقتی آسیب از نقم — نغز شکفته بر دیگر نعم
نه ملول از آن و نه مغرور ازین — نه ز شادی شاد و نه از غم غمین
من که صد شادی بهر کامیم است — سهوها بر لب ز هر جا میم است

بالکه کمسته نقص

از غمی کی تلخ سازم کام خویش / تلخ گردانم بخود ایام خویش
این غمم را هم نشاطی از پیست / است در خود امیدانم کی است
هر که دارد غمگساری چون خدا / گر غمین باشد کجا باشد روا

باز صبح است و بر آمد آفتاب / خواجه تا کی بر نمیخیزی ز خواب
نه اثر از عشق داری نه ز عشق / نه گذر در کوی زنده درد عشق
منکر عشقی تو یعنی عاقلی / پس چرا ننگری از خود عاقلی
عشق اگر کفرست اگر دیوانگیست / خواجه را با عشق هم بیگانگیست
گر تو خود عاشق نه دعاشق نه / باز گو ای خواجه آخر پس چه
عشق را بگذار کو زان تو نیست / در خور این موهبت جان تو نیست
دور شو از وهم خود خواجه دمی / تا سخن رانیم از دانش همی
نزد هر کو عاقل و دانا ستی / از کجی بهتر نباشد راستی
انکه عاشق باشد از دانش فروغ / صدق را بهتر شمارد یا دروغ
بخل خوشتر نزد عاقل یا کرم / عدل بهتر پیش دانا یا ستم
طاعت از بنده و یا عصیان نکوست / خواجه بنگر خواجه را کفران نکوست
چیست از چاکر نکو یا کاهلی / انکه خوشتر بود یا غافلی
خواجگان دوستند کاندر بندگی / سرکشی بنما که سرافکندگی

با چنین

با چنین کردار اگر شرمنده نیست / خواجه عاشق نیست یا خود بنده نیست
تو مگو هم عاشقم هم بنده ام / بنده ام وز بندگی شرمنده ام
بر کریمی تو اذعان کرده ام / نیست از جرم ارمغان آورده ام
بر کریمی خدا دل بسته ام / فارغ و آسوده دل بنشسته ام
خواجه عاشق نیستی پس عاقلی / حاش لله کی کرم دارد بلی
کردگار ما کریم است و رحیم / رحم او بر بندگان رسمی قدیم
ابر باشد در کرم آری سمر / لیک از جو گندم آرد کی مطر
ابر بارد در روز و شب بر طرف دشت / لیک گندم کی بروید جو ز کشت
هم بخاک شوره بارد سال و ماه / هیچ دیدستی بروید گیاه
گر کرم باشد دوا بی احتساب / تو لب را خشک گو با بو تراب
من نگویم اینکه خواجه عاشق است / لیک در خواب است و از خود غافل است
خفته او تا بر سر آورد آفتاب / چشم تن بیدار و چشم جان بخواب
چیست دانی این تفوت واندر است / شرط آن کی هر که مرد این ره است
خواجه را باید که برخواند کسی / هم بنالد هم بجنباند بسی
اینچنین کان خواجه خوابش برده است / زنده باشد جانش تن مرده است
مرده باشد لیک نی از تن ز جان / مرگ تن پیدا و مرگ جان نهان
خواجه ترسم رنجه گردد زین خطاب / نی غلط گفتم نه مرگست این نه خواب

مرده آن باشد که در وی زنده بود — بود بیدار ار چه گویندش غنود

مرده هر کز غافلی گفته کس — سنگ را هر کز نگوید خفته کس

از نما باشد جمادی را حیات — هم ز حیوانی بود در زنده نبات

زنده حیوانی بانسانی بود باز — دارد انسانی بیزدانی نیاز

من کرفتم جان انسانیت هست — کوشش کاری جان یزدانی بدست

کرنه زین چشمه جانی می بردهٔ — زنده باشی جانش شد مردهٔ

نسبت طبع جمادی با نبات — نسبت نفس نبات است و حیات

نفس نامی که جمادش پیکر است — پیکر جانیست کز وی برتر است

جان حیوان قالب جان بشر — جان انسان پیکر جانی دگر

گر که جان می بخشد او جان همه — هم نشان و هم خدا و بندرمه

ابلهان را جان انسانی نبود — عاقلان را جان یزدانی نبود

غافلی کر بصورت ابلهی است — خواب با مرگ ارچه در صورت یکیست

خواب را تا مرگ ره پنهانهاست — غافل از ابلهی پس فرقهاست

خواب آن باشد که بیدارش پس است — غافل آن باشد که هشیاریش نیست

خواجه را تو هم نباشد زنده جان — ورنه از خوابش امدن میتوان

کر بدارد جان اسیر ابلهی — غافلی تبدیل کرد زناسکی

خواب و غفلت بیعلاج و چاره نیست — بیدار مرگ دیر تر زان احمقیست

چاره

چاره نپذیرد بلای احمقی — همچو آن کولشت در فطرت شقی

بر همه یکسان تکالیف خدا — تا که عاقل کردد از ابله جدا

ورنه ابله تا قیامت ابله است — ز ابلهی دست تصرف کوته است

تا ازل پیوسته شد سلک ابد — بد نه نیکو کردد و نیکو نه بد

خواجه را در خواب خوش خوانیم باز — دین سخن خواهد کشیدن بس دراز

عشق کو تا قصه را کوته کند — عاقلان را غافل و ابله کند

زانکه خوشتر چه باشد ابلهی — ابلهی شد پایهٔ صد آگهی

عشق چون کامل شود آگه شوی — عشق چون حاصل شود ابله شوی

هر که را زین ابلهی جان خرم است — اکثر از ستر لکیلا یعلم است

گفت پیغمبر امینه آگهان — اکثر اهل جنان ابلهان

آگهی را آگهی زین ابلهی است — از پس این ابلهی باز آگهی است

چرخ عشق آورد هر سو کذار — نخل آگاهی فشرد در ترد و زار

دست بازد هر کجا بر عاشقی — عاقلی کردد بدل با غافلی

زیر و زیر سمع نه ذوق و نه لمس — نه دگر چهار کان لم تغن امس

عشق از دل دشمن آگاهی است — غفلت و نادانی و گمراهی است

تا که از نقشش پراکنده ورق — سر نبی و از عشق آموزی سبق

نفعت آمد همچو مرغی در قیاس — بال پروازش ادراک حواس

چون بدام افتاد مرغی ناگزر | بر کند صیادش اول بال و پر
پس رها از حلقهٔ دامش کند | اندک اندک پس بخود رامش کند
جایگاهی سازد اندر خانه اش | صبح و شام آماده دارد دانه اش
گه بگه آرد گذاری بر سرش | دستی از رحمت کشد بر پیکرش
داردش هر روز با لطفی دگر | تا برآرد مرغک از نو بال و پر
پر برآرد باز در وی با لهب | مختلف باشد ولی احوالها
گرچه این پر خود بصورت آن پر است | قوت آن پر ز جای دیگر است
این بعصیان خانه رست آن بدشت | آن قوی از دانه گشت این زگشت

باز عشقم هست نغمه ساز کرد | باز دل آشفتگی آغاز کرد
تند بادی باز بر کاهی وزید | آتشی در خرمن خاری جا گزید
بازباری طرز طوفان رای شد | آفتابی باز نور افزای شد
گرد خودبینی ز راهی دور گشت | ظلمتی از پای تا سر نور گشت
آتشی بر جان من افروخت عشق | خار خار هستی من سوخت عشق
پس برون آورد گل از آتشم | تا بهشتی ساخت نغز و دلکشم
بطنها باشد نبی را تو بتو | اینت لطفی ز آیت احکم
آنکه بگذشت از نیران دوست | شاید آرد سوی بستان دوست

ای ز نیران تو بستان نشاط | ای نشاط جان و ایجان نشاط
جز بنامت عشق را هستی کجاست | جز ز جامت باده را مستی کجاست
جز ببویت پای را رفتار کو | جز برویت دیده را دیدار کو
هر کجا بینم توئی در نظر | جز تو در عالم نبود هستی دگر
نه همین در دیده جا بگزیده | در دلی و در جانی و در دیده
دل چه باشد تا بگویم در دلی | یا که جان تا سازی آنجا منزلی
بحر کی در دیده است گنجد در حباب | یا درون ذره هرگز آفتاب
من گرفتم پرده بر دارم ز گفت | تو به پرده در چه سان خواهی نهفت
من گرفتم بند بر دارم ز لب | بند گوش شنیده الحق العجب
خواهی آری برون زین پرده سر | سر نه اندر پای عشق پرده در
مرحبا ای عشق عالم سوز ما | حبذا ای شمع جان افروز ما
از تو برقی و ز اندوه خرمنی | از تو ابری و ز شادی گلشنی
اشک و آه و ناله در داریم ده | جز بیاد دوست بیزاریم ده
زخم میجویم ز تو نی مرهمی | هم نمیخواهم نشاط آخر غمی
تا که جان آشفته دل پر خون کنم | یاد آن زلف و لب میگون کنم
تا بکی در دست خود مانم اسیر | چند حکم نفس را فرمان پذیر
باز گر ای عشق از من داد من | بر فکن از بیخ و بن بنیاد من

لوح دل از هر چه جزوی پاک کن | پاک چون پای تا سر خاک کن

هم ز شادی قدر غم کن هم ز غم | هم ز چشم پیش و هم کمتر ز کم

روی از رحمت بگردان سوی من | جز ز سوی خود بگردان روی من

خویش را باید کنم کم در تو من | من ترا کم کرده ام در خویشتن

آیت توبوا الی الله خوانده ام | لیک اندر تیه شهوت مانده ام

از تبه کاریم آگاهیم ده | آگهی زینگونه گمراهیم ده X

تا خود و هر دو جهان یکسو نهم | آنکه از باطل سوی حق رو نهم

کرده های خویش شمارم بخویش | شرمی آدم شاید از کردار خویش

خواجه را بیدار باید گرد باز | وقت کوتاه است و این ره بس دراز

راحت آمد مایهٔ هر غفلتی | چارهٔ غفلت چه باشد صد مهتی

رنجی از تقصیر و جنایت کند | تا از آن راحت که در خوابت کند

خشم کافزاید ادب مر بنده را | خوشتر است از لطف گستاخی فزا

عشق را مستی فزاید دمبدم | این غذاهای امل نامنهضم

اشتهای کاذب و اکلی مدام | این طمعها وین هوسها چون خام

باز میخواهی سلامت ای سقیم | استقامت جوئی از خودی سقیم

سهل مشمر کار این مانند فرج | مسهلی باید که بپذیرد علاج

مسهل اندر دفع اخلاط هوس | توبه از جرم سوی حق بود و بس

هر که او تائب نباشد ظالم است | این سخن را لفظ قرآن حاکم است

ره نبینی بر جوان گردانی جیب ظلم | حصر شد در هر که تائب نیست ظلم

توبه چون باز گشت از خود بحق | شرط آن نقصان شان ما سبق

توبهٔ عام شد از افعال خویش | زان خاصان توبه از احوال خو

توبهٔ خاص الخاص را سمی جداست | بازگشت از ذات خود سوی خداست

زاهدان که توبه از مستی کنند | عشقبازان توبه از هستی کنند

تو ز توبه دل باین خوش کرده | که گناهی احتراز آورده

نامردی نهی کرد کار انس و جان | جنس عصیان را چو جنس زهر دان

رد حکم از هر گناهی حاصل است | زهر هر نوعی که باشد قاتل است

۱ توبه آوردن ز یک جرم اید غل | پس ز دیگر جرمها جستن عمل

از یکی زهر اجتناب آورد رفت | باز قصد زهر دیگر کرد رفت

آنچه در تو اصل نافرمانی است | مایهٔ گمراهی و نادانی است

هست دانی هستی نفس است و بس | کوش تا زان توبه جوئی زین سپس

هستی تست اصل هر جرم و خطا | نیست شو تا خود نماند جز خدا

آنچه بگفتیم ده هستی توبه نیست | ای برادر تا تو هستی توبه نیست

توبه نبود جز شکست خویشتن | توبه خواهی نشکنه خود را شکن

آن امام بی‌نوای متقین / سید سجاد زین العابدین

در مدینه بر در کاخی رسید / بانگ های و هوی میخواران شنید

بانگ چنگ و بانگ عود و بانگ نی / بانگ ساقی بانگ نوشانوش می

بانگ مینا بلبله در بلبله / جوش صهبا غلغله در غلغله

حلقه بر در زد که در این حلقه کیست / خادمی زان حلقه بر در شد که چیست

گفت زان کیست این عشرت سرای / گفت خادم زان بشر است ای سرای

گفتش آزاد است او یا بنده است / فانی است او یا که خود پاینده است

گفت آزاد است و خواجه محتشم / صاحب خیل و خداوند حشم

گفت آری بشر حافی بنده نیست / گر چنین کردار بد شرمنده نیست

این بگفت و زود از آنجا در گذشت / بشر آگه شد چو از آن سر گذشت

باده‌ای نی گر بد از مینا گرفت / خون دل از ساغر صهبا گرفت

آتشی از شمع افتادش بجان / وز میان جمع بیرون شد دوان

دردمندی از پی درمان خویش / تشنه کامی از پی عمان به پیش

تشنه کامان تشنه آبند و آب / تشنهٔ این تشنگان مستطاب

تشنگی را جذبه از آب است و بس / تشنگان را آب جذاب است و بس

جذب مقناطیس آهن را کشان / تو در آهن میل بینی لی در آن

جنبش آهن اگر از خویش بود / کم نگشتی چو آهن پیشش بود

جذب مقناطیس افزون چون شود / جنبش آهن همی افزون شود

جنبش عاشق که خیزد میل از آن / جذب معشوق است میل عاشقان

میل تو در عین جذب وی بود / در نباشد جذب جنبش کی بود

عاشقان را جنبشی از خویش نیست / از دو دو یک میل باشد بیش نیست

گاه جذب و گاه عشقش نام شد / گاه آغاز و گهی انجام شد

بشر پویان تا کجا جوید نشان / زان بشر و زان پذیر مهربان

تیره روزی هر طرف پویان گذشت / تا بخورشید سپهر جان گذشت

تشنه کامی غوطه در عمان گرفت / پاک گشت و جا بر پاکان گرفت

تا کی ای خواجه غافل زیستن / با چنین کردار باطل زیستن

پاک کن آیینهٔ دل از هوس / تا تو در وی عکس حق بینی و بس

ور نه جز باطل نبینی با ضمیر / نه بشیرت سود بخشد نه نذیر

بشر حافی را دل ار صافی نبود / کی بگفتارش از خود میربود

تو نگو کان گفت گفت دیگری است / از امامی پاک از پیغمبری

در دل و جان ابوجهل غش بود / هیچ سود از گفتهٔ احمد نبود

پاک باید کرد دل را از لجاج / تا نیفتد حاجتی با احتجاج

عارفان و عالمان رهنما / واقف شرع‌اند و آیین هدا

خلق را در هر زمینی رهبرند / حجت حق نایب پیغمبرند

کفت ایشان کفتهٔ پیغمبر است — کر بود زی جانب حق رهبر است
کفت ایشان است نغز و دلپذیر — لیک نپذیرد دل باطل پذیر
هر دلی کو طالب نور هدی است — کر چه ما کفتیم جذبش از خدا است
لیک هر دل قابل این جذب نیست — کار مغناطیس جذب آهنی است
کاه را در جذب از آهن فرقهاست — این ز مغناطیس و آن از کهرباست
این یکی جذبی که شیطانی بود — وان دکر جذبی که رحمانی بود
تو مجو از جنس شیطان طبع و خو — در تجلی جذب رحمانی مجو

کوکب شه تا ابد پاینده باد — موکبش با فتح و نصرت بنده باد
کرد چشمش سرمهٔ دیدار فتح — خون خصمش غازهٔ رخسار فتح
باد رایات ظفر بر چرخ کشاست — باز آیات سعادت رهنماست
روز فیروزی و نصرت است و ظفر — تیغ شه خصم افکن و دشمن
ای دل خون کشته با نفس دغل — زیستن تا کی با فسون و حیل
آشتی بگذار و ساز جنگ کن — عقل با فرهنگ را سرهنگ کن
مقدمه از فوج توبه بر گزین — ساقه با خیل توکل کن قرین
قلب را از صبر ده فوجی سزا — دو جناح از خیل تسلیم و رضا
تیغ عشق آنگاه بر کش از نیام — پس بر انگیز اشهب ذکر از مقام

نفس را

نفس را چون خصم شاهنشاه بین — قصهٔ هستی وی کوتاه بین

فتنه از ملک شهنشه دور شد — بود هر جا دشمنی مقهور شد
آخر اینک نیز زان شاه ماست — تا یکی مقهور نفس فتنه زاست
ای خدا تا کی ببایدم زیستن — که اسیر نفس که مقهور تن
قاصد جانی تو مقصود دلی — خالق جان و دل از آب و کلی
صحبت جان مرغی و کویت کلشنی — صحبت دل از تن قفس بیت روزنی
مرگ کو تا رخنه در روزن کند — از بن این دیوار غم را بر کند
این نه مرگ من بود مرگ تن است — تن قفس جان مرغ و جانان کلشن است
من قفس را جا بکلشن دیده ام — بر قفس صد کونه روزن دیده ام
کوش بر آواز مرغان چمن — چشم بر شاخ کل و سرو و سمن
که ازین رخنه که از آن روزنم — منتظر تا کی قفس را بشکنم
مرگ تن در من حیات جان شود — مشکلات من ز مرگ آسان شود
مرگ تن سهل است جان پاینده باد — دور شو جان نیز جانان زنده باد
من ز مرگ اندیشم ای بس ابلهی — شرح این قصه که کوید کوتهی

هر که از خاصیتی همت زند — پا بفرق دهر دون انباز زند

فخر میجوئی از آن بر دیگری / که درین معنی ندارم همسری

امتیازات است کافراد بشر / فخر میجویند از آن بر یکدگر

ورنه در وصفی که باشد مشترک / کس نمیراند سخن از بیش و کم

خواجه با این کبر یا در ما و من / از چه داند امتیاز خویشتن

هرکه نام آدمی بر خود گذاشت / از دگر حیوانش باید فرق داشت

چشم و گوش و دست و پا و خورد و خفت / دوری از بیگانه نزدیکی بجفت

این نه فخری کآدمی را در خور است / زانکه در حیوان از او افزونتر است

از فضول جلد حیوان کاستن / جامهٔ خود را بدان آراستن

کاین سمور است این خز است این قاقم است / یا که این از پشم و آن از ابریشم است

عاریت از فضلهٔ حیوان بود / پس بگو نیست چه فخر از آن بود

غله در انبار و انبانت بود / باز انبازی بمور است بود

سیم و زر داری نهان در خاک و گل / موش و زر دزدی و کوه سنگدل

تو ستوه عریان که از خود رسته‌ام / دل بترک این علایق بسته‌ام

گفت از ترک جامه فخر جوست / جامه افکندی تو ما را افکندیست

گر بنیروی توانائیت خویش / فخر جوئی پیل دارد از تو بیش

ور ترا لا نیز ضعف لاغری است / پشه را بر تو از این ره برتری است

حرص خنزیر از تو افزون بیشکی / در قناعت مبلغی همچون سگی

حلم داری خر ز تو احلم بود / ور غضب آری پلنگ اقدم بود

حیله و تزویر جوئی روبهی / راستی و صدق کو وا ابلهی

جای در ویرانه بومی و غراب / در آبادی ذباب و پشه و کلاب

نطق اگر گوئی که خاص آدمیست / باز گو تا خود مراد از نطق چیست

گر تکلم بود و تعبیر مراد / شرح کردن از ضمیر و از فؤاد

این نباشد خاصهٔ نوع بشر / بلکه هر نوعی است با نطق دگر

باورت از من نیاید رو بباغ / تا ببینی زاغ را همراز زاغ

ور ز نطق ادراک کلی شد غرض / جنس و نوع و فصل و جوهر با عرض

نیست ادراکی برابر و ن ز حس / مبدء ادراک تو حس بود و بس

فرع کلی شد از جزوی نخست / آلت معقول تو محسوس تست

پنج حسی کآلت ادراک ماست / در دگر حیوان ز افزونی نه کاست

آنچه پیدا در تو در وی هم عیان / خود چه دانی تا چه دارد در نهان

هم اثر آمد مؤثر را دلیل / هم سبب آمد مسبب را کفیل

از قیاس ار نیست در حیوان اثر / از چه باشد جلب خیر و سلب شر

حس چو شد ادراک کلی را سبب / نبود این نسبت بجا نی عجب

برنه کلی و سیاسا تش نگر / آن سیاسات از قیاسا تش نگر

خواجه بود است از پیشینگان / با بزانش میل دنبا بوزینگان
با بزی در خانه یک بوزینه داشت / روزی از خانه قدم بیرون گذاشت
یک سبوی ماست بود اندر قفا / وان کنیزک خفته در کنج سرا
دید بوزینه چو خالی خانه را / هم سبو پر دید و هم پیمانه را
زنم بزنگ میخ خود برکنده زود / تا سبو پیوست و بیخ زد انچه بود
پس ز بیم خواجه مکری در گرفت / اندکی زان ماست بر کف بر گرفت
با هزاران پورش آمد پیش بز / اندر یغ از پوزه واز ریش بز
میخ بز بر کنده دیدش بر گسست / پس بجای خویشتن محکم نشست
نیم خفته آن کنیزک نیم چشم / می بدید و خنده بودش جای خشم
تا که از دریا هزاران برگ و ساز / باز آمد خواجه بوزینه باز
دید اسپیدی سبو در پوز بز / شد جهان بر وی سیه چون روز بز
هر کجا در خانه چوب و سنگ بود / خواجه را از تنبیهی آهنگ بود
بز زدش و او ز بس بر سو دوان / گاه افتان گاه خیزان گه دوان
فارغ آن بوزینه از آن کشمکش / در کنار میخ خود بنشسته خوش
گاه میخندید و گه میدید تیز / نی برش بز ز ریش خواجه نیز
آن کنیزک همچنان تا دیرگاه / کرد گاه دیده گه بسته نگاه
این مثل در گفت اگر شو رزد از / ای تو هم بز باز و هم بوزینه باز

عقل یزدانی چو آن بوزینه بود / نفس آن مکاره دیرینه بود
کار فرما در تو نفس سرکش است / تو همی گویی که کار دانش است
این سخن را گرچه شرحی در خور است / لیک در مقصد سخن اولیتر است
پس قیاس از فکرت بوزینه خاست / تا سبوی خواجه خالی شد ز ماست
نطق اگر این است اگر آن است نطق / فرق در جنس حیوان است نطق
چون حدیثی گفته آمد از قیاس / در نیاز عقل بر فعل حواس
برکه هم زین ره سرودی سر کنیم / لیک آهنگی ازین خوشتر کنیم
عاریت کردستم از آگه دلان / من زبان تو بزرد گوشی ستان
تا کنی فهم انچه بیت نغز را / پوست بگذاری دگیری مغز را
گر نشد تا سودی ازین سودا بری / کی که بی غوص ازین دریا بری
گفته آمد اندکی زین پیشتر / که بود حس مبدء درک بشر
نفس با خود ذات خود کرد درک هست / مبدء ادراک آن حس بیگمانیست
وانچه بیرون هست از حس و ذات نیست / وهم و عقلت نیز در دی ره بجست
نفس بی آلت کند ادراک نفس / حس کجا و درک ذات پاک نفس
وانچه با آلت شود معقول (مفهوم) تو / هست معقول تو یا موهوم تو
لاجرم نعمت محیط وی شود / ورنه در خورد تصور کی شود
شاید ار محسوس را گوییم که بود / بیوجود حاس در خارج وجود

لیک هر معقول فرع عاقل است / ذات او بی ذات عاقل باطل است

این سخن را گر مسلم داشتی / هستی بر گفت ما بگذاشتی

یک زمان همنشین و با ما راز کن / عقدهٔ در رشته دادم باز کن

آنکه را معبود میدانی بگو / جز تو باشد یا تو باشی عین او

گر تویی این خود چه شی معقول است / گر تو هستی فانی و باقی حق است

جز تو گر باشد محال نفس تست / خود یکی نقش از بساط نفس تست

ای امام و رهنمای هشتمین / هم صراط حق و هم نور مبین

ای فروغ هشتم از نور دوم / انظرونا نقتبس من نورکم

انت حب القلب قلاب النفوس / انت نور النور یا شمس الشموس

تو سراپا جملگی نوری تمام / من ز پا تا سر همه ظلم و ظلام

ظلمتی را رو بسوی نور بین / صبح پایان شب دیجور بین

از ضیا ظلمت چه جوید جز فنا / تا بود ظلمت نماند جز صفا

چیست ظلمت نیست ظلمت جز عدم / هم تو بودی و تو خواهی بود هم

من گرفتم رو نهادم سوی تو / با کدامین رو ببینم روی تو

سینهٔ من در خور مهر تو نیست / دیدهٔ من لایق دید تو نیست

نه سری دارم سزای درگهت / نه رخی شایستهٔ خاک رهت

روی من ناشسته آن خوکی نیست / نیز رو با لطفان راه هیچ باک نیست

بر سرم از لطف اگر آری گذر / لطفی از حد اگر سویم نظر

از کرم دستی بباید داد دست / تا توانم زان بگیرم دامنت

بس دلی سوزان و چشمی غرق خون / طاقتی اندک غمی از حد فزون

پس رها ای کاشف هر گونه راز / پس بجای سر ببر عجز و نیاز

زان سپس کوشی بفعل و قال من / جای رحم است از زمان بر حال من

این منم کاینسان خجل از کار خویش / چه زدم ای دریغ و ای افسوس من

همچو دور مانده و سرگشته‌ام / خشک لب از ظرف جو برگشته‌ام

هر کسی از فیض جو کامی گرفت / بر مراد کام خود جامی گرفت

در خور جامی نیاید کام من / لایق تشنگی نشد هم جام من

شرح اوصاف گلم رهزن شده / لیک بسته چشم در گلشن شده

باز گشته از گلستان خوار و زار / خود چه یابد ابلهی از گل غیر خار

گشته یوسف را خریدار از کلاف / رانده بازخش است چو بین در مصاف

کیستم من رهروی بی راحله / کیستم من واپسی از قافله

بنده درگاه خود در مانده / از در صاحب بخواری رانده

بنده بی شرم و گستاخ و جحود / با که او خو با خداوند عنود

سنمندی خسته مسکینی غریب / از صلای عام سلطان بی نصیب

یاد دارم من که زردی چند کس | راه بازاری گرفتند از هوس
آن نهان در جیب خود خرمهره داشت | این خروسی چند اندر حجره داشت
بود سیمی اندک این یک را بجیب | لیک سیمش بوده بی هرگونه عیب
واندگر انباشته جیب و بغل | بازری مغشوش و با سیمی دغل
هم بکف زان نقد مشتی بیحساب | که مهم در سیم و در زر صاحب نصاب
جمله باهم سوی بازار آمدند | جنس قوتی را خریدار آمدند
آنکه سیمی اندک اندر جیب داشت | بر در دکان خبازی گذاشت
با قلیلی نقد دهم وجه خورش | تا ببابه زان بدو را برد برش
وانکه خرمهره بودی با خروس | هم بدست آمد مقداری سبوس
وانکه مغشوش و سیم و زر شده | جانب دکان حلواگر شده
ریخت مشتی پر ز نقد کم عیار | که ازین حلوا دهان حلوا بیار
مرد حلوایی نظر کردش بزد | گفت ایجان بیدو حلوا مخر
اشتلم بگذار و این زر باز گیر | شحنه را هم گر ازین راه دگیر
زر بگیر و زود سوی خانه شو | در نبیند او ز آن سوی کاشانه شو
کس بزرق ازین دکان حلوا نخورد | کس با فسون سود ازین کالا نبرد
روح پاکت باید ار این شهد نوش | کی ستاند قلب تو حلوا فروش

سرمست خرامیم بباغی که در آب | بر دامن گل دست نداوند خزانرا
بگذار دلای شه لولاک محمد | کز نکهتی آرایست ضمین راد و زمانرا
صد شکر خدا را که نمردیم و بدیدیم | خالی بجز از وی دل و دست تو جانرا
ای شوخ رها کن دل سرگشته ما را | کانان که تو دیدی نبخ بینی دگرانرا
او جمع دگر بود پریشان دل و گنجینه | پیوند بسته بزلف تو کمانرا
خسته دل و جرم بابروی تو بسته | داده بغیر بدست تو کمانرا
جز تکیه بدان شاه توان بود ندیدیم | دیدیم سراسر همه اسباب جهانرا
گر بنده دلم بندگی شاه نبودی | برهم زدمی سلسله کون و مکانرا

نور احدیت احمد و شه سایه ایزد
بر بنده نشاط از همه جود دست زبانرا

٤

جو بجان کس نشناسد صفت جانانرا | هم بجانان بنگر تا بشناسی جانرا
نیست هستی بجز از هستی و هستی همه اوست | خواجه بنهاده بخود بیهده این بهتانرا
هوس خرمی از سر بنه ای طالب عشق | آتش افروز بخاری بخرد بستانرا
هرچه مقصود بود آن به نبود پایانش | عاشق آن نیست که اندیشه کند پایانرا
عشق بر آن طلبش میبرد از باغ نعیم | ورنه آدم بنبند و بخود این حرمانرا
در هوسخانه من دیر بماندیم کجاست | مرگ تا بر کند این لعبک شیطانرا
گفته از لطف موجی بکشد کو نوح | تا شوی بگذرد هم در شکنی طوفانرا

درد چون هیچ نه تاثیر بود درمان را | گوی شو تا که ببینی اثر چوگان را
از من آنجا که ز دست خدا را بپذیر | بلکی باز برم این سر پیمان ما را
چه عجب خلقی اگر از تو تعطف گذرد | آنکه درد دلش نباشد چه کند درمان را
دیده بستم که دل از یاد تو آرام نیافت | جز بر دوست نخواهیم در این بستان را
شاید از طلعت تو روز صفایی سازد | آنکه از بخت من آورد شب هجران را
عاشق اندیشه جان دارد و عاشق جانان | بار آورده ما بشناسیم ز جان جانان را
دل یکی مرد غریب است ز منزلگه رسید | خلوت قدس مخوان بارگه سلطان را
الله در کار نشاط نظری هست مجوی | راز این غمزده دلشده حیران را

حال این قوم چه دانی تو که بهتر دانند
از شب هجر که بود ناکش غم پنهان را

۵

منع دیدن نتوان کرد تماشایی را | گر نبیند چه بود فائده زیبایی را
بار ما تا نه هر جمع بود دین عجب است | که بجو ذره نه چه عاشق هرجایی را
وقتم است همه در صحبت بیگانه برفت | تا چه اندر بکشم شب تنهایی را
عاقل است پی اندازه فزون میبودم | تا بشویم نقطه و هر دانایی را
تنگنا مان در دست بیاهت نزنند | تا بجو ذره نهی شفقت رسوایی را
خواجه زین در طلامت سر خود گیرد کاش | که ز سر می ننهد عادت خود رایی را
دل آسوده اگر میطلبی عشق طلب | عاقلان نیک شناسند تن آسایی را

اندر عمل ای که منم کایک زدان | سوی خانه می شتابم زاندکان
آنکه نفیان گشته بیرون از نان خویش | من بجای نان همی از جان خویش
کاش دزدی اگر شود شحنه ز در | نقد قلب من ز من گیرد باز
لیک چه زین پس مکر گیرم به پیش | رایج بازار بینم نقد خویش
لیک زر گر نباشد گو فلوس | ده چه حلوا گر نباشد گو سبوس
گفتیم من خود یکی از ابلهان | تن زده اندر شمار اکهان
که منم اگر ز انسان از طریق | سوی من رهنید زین ره ای رفیق
دشمنان ای خطایی از صواب | نه رفیق اندر دو ده آب از سراب
معجب اندر خویش از پندار خویش | دلخوش از گفتار بی کردار خویش
سالک اندر کار و در گفتار چست | چابک اندر گفت و در کردار سست
اسب تازی در سخن و اندر عمل | همچو خر افتاده حیران در وحل
کشور جان مر سلطان تو شیء | نه همین سلطان تویی خود جان توی
صاحبی دل را در آن کشور امیر | عقل و فکر این یک دبیر آن یک وزیر
امتحان را گو امیری چون کند | این وزیری آن دبیری چون کند
در کمین بگذاشتی خیل هوس | ره گشادی سوی دل از پیش و پس
ناگهان بیرون شد آن خیل از کمین | نه اثر بگذاشت از آن نه از این
جانشین آن امیر اماره شد | شه هوا چیره خود بیچاره شد

ابلهی بر صدر دانش جا گزید   دست عفت نامه کثرت در درید

گر ز عون تو شود شان دستگیر   تا اید مانند مسکین در اسیر

آنکه او شد دل اسیر سلطان جان   این پیران هوس را وارهان

بس دلیر است این هوس اندر مصاف   لشکری از قاف دارد تا بقاف

میل در میلش بسی از میلها   از خیالتش خیلها در خیلها

هر دو عالم گوشه از کاه اوست   شادی و غم توشه از راه اوست

دردی افسون در نگیرد با مغفی   پهلوانی باید و خصم افگنی

قهرمانی بر دلی خونخواره   تا که سازد در مصافش چاره

آزمودم عقل را در کار نفس   نیست در وی طاقت پیکار نفس

در مصاف این دغل مردی درست   در علاج این مرض دردی درست

مرد را دردی بباید درد کو   درد را مردی بباید مرد کو

کرده ام دیدم دردی مرد نه   مرده ام دیدم دردی درد کو

عقل کرد این ره دم مرد است عشق   عشق هم مرد است هم درد است عشق

عقل در راه کی رهاند از هوس   مرد میدان هوس عشق است و بس

سوی طور آمد مگر روزی کلیم   خسته در ره بود مسکینی سقیم

ضعفش افکنده ز پا در رهگذار   بسترش از خاک و بالینش ز خار

چون کلیم آن مرد را در راه دید   ناله جانسوز از دل بر کشید

کای کلیم حق چو سویش بگذری   هیچ افتد که ز من یاد آوری

باز گوییش که درین ره یک غریب   از خود و از هر دو عالم بی نصیب

ناتوان و خسته و بیمار بود   بیکس و بی مونس و بی یار بود

ای تو پیغام آور رب جلیل   هم بیایی بر این عبد ذلیل

چون کلیم الله سوی میقات شد   گاه عرضه دادن حاجات شد

گفت بیماری غریبی بیکسی   نه پرستاری نه بهر مونسی

بر سر این ره بگو زاری خفته است   خود تو آگاهی هر آنچه او گفته است

با تو ای دانای سر و جهر سری   من چه گویم زانکه تو دانا تری

نه تو دانا تر که دانا جز تو نیست   ناتوان ما و توانا جز تو نیست

بلکه ما دانا و دانا شیئی تو شیئی   ما توانا و توانا شیئی تو شیئی

در جواب از پیشگاه کبریا   با عتاب آمد بموسی این ندا

آن کو بیمار دلی یار و غریب   آنکه ز من هم طبیبم هم حبیب

کی غریب است آنکه در کوی منست   منزل و ماوای او سوی منست

هم حبیب بیکسانم هم رفیق   هم دوای بی طبیبان هم طبیب

هر که بی یار است او یار من است   وانکه کس هیچیه او خار من است

یار او باشم که او یاریش نیست   با بد و نیک جهان کاریش نیست

دوست با من در همه آفاق اوست   گر نه دشمن دارد او کس را نه دوست

موسی آمد باز گفتش ای سقیم   باز گو گر راه چه گفتی ای کلیم

باز گو کاینجا چه گفتندت جواب   بر سر لطفند با ما یا عتاب

هر چه را بشنید بادی باز گفت   تا بانجام سخن را غاز گفت

یک بیک میگفت و یک یک می‌شنود   اندک اندک قوت جان میفزود

سر بسر چون آگهی از راز یافت   مرغ جانش قوت پرواز یافت

چار ناخ تن بشهر جان گرفت   شهر جان چه ملک جانان گرفت

جان که باشد زینت مغلوب تفت   دررهٔ کی طاوس شاد از گلخن است

روز و شب از این جهان تن را مدد   از طعامی و شرابی میرسد

جان چو طاوسی در این گلخن غریب   از غذاهای گلستان بی نصیب

قوت این کم و زان افزون شود   کی تواند جان ز تن بیرون شود

قوت و قوت تن از آب است و نان   نان جان علم است و آتش عشق دان

هیچ نان بدست آید نه آب   هیچ سستی فزاید خورد و خواب

عشق آرد ذکر و علم آرد عمل   غافل و کاهل نباشد جز دغل

این سخن بگذار و زین ره باز گرد   باز کرد قصه آغاز کرد

زانکه غیب راه طور و طور دلش   جان از این گلخن بگلشن بردنش

جان موسی گشت با حیرت قرین   تا بر سر [illegible]لش سازندش دفین

باز کرد

باز گشت و قوم را آگاه کرد   چند بین بگزیده عزم راه کرد

تا بجایی شد که دیرا دیده بود   یافت کم تر هر چه بر جستن فزود

قوم با موسی بهر جانب دوان   تا مگر جویند از وجایی نشان

این یکی میگفت گرگش برده است   و آن دگر میگفت شیرش خورده است

عقل حیران را نجات و ذات حیات   عشق خندان بود از آن ترهات

حیرت موسی فزونتر هر زمان   جانب وادی ایمن شد روان

کاین چه بود ای من ازین کار شگفت   دست حیرت دامن جانها گرفت

آشکارا ساز این راز نهان   جمله را از بند حیرانی رهان

پس خطاب آمد بموسی کای کلیم   داشت نزد ما وطن او از قدیم

وقت آن شد کاتو غریب ممتحن   رخت از غربت برد سوی وطن

هم زمین جویای او بد هم فلک   هم شجر هم وحش هم طیر و ملک

هم بعیشش طالب آمد هم جحیم   هم ز کوثر هارب او هم از حمیم

نه فلک در خورد حملش نه زمین   نه ملک بادی و را بودی قرین

طالب ما بود و هم مطلوب ما   هم حبیب ما و هم محبوب ما

باز دادیمش مکان در کوی خود   ساختیمش مسکنی خوش سوی خود

نیست از اعجاز عشق این بس شگفت   گر تن عاشق خواص جان گرفت

عاشقان را تن اسیر جان بود   جان اسیر خنده جانان بود

نه چو جان پاک از سحر و هوس — خاصیت از خوی تن بگرفته و بس

ما هوسناکان که ملوک تنیم — گر چه طاوسیم شاد از گلخنیم

کرده جان پاک را مغلوب خاک — ای دریغا ای دریغ از جان پاک

جسم پاکان زانکه در این خاکدان — فارغ از آلایش این خاکدان

در مکانند و مکانشان لامکان — در زمینند و زمینشان آسمان

بیدلان با دلبران پیوسته‌اند — تن بجان و جان بجانان بسته‌اند

عاشقان در تن خواص جان نهند — کفر را خاصیت ایمان دهند

عاشقانرا با تن و با جان چه کار — عشق را با کفر و با ایمان چه کار

عشق نه کعبه شناسد نه کنشت — عشق نه دوزخ گذارد نه بهشت

چیست جنت خاری از گلزار عشق — دان سقر خاکستری از نار عشق

سوزد از یک شعله از باغ نعیم — سوزد از یک رشحه اطباق جحیم

خلد و دوزخ لقمهٔ در کام عشق — کوثر عشاق در یک جام عشق

دینی و عقبی بر او دو کام — کافر و مؤمن بر او دو جام

من چه گویم عشق را شرح و بیان — هرچه گویم عشق افزونست از آن

وقت شد ایعشق گردی کرم — سوی ما بگذاری ازین ره قدم

ایمبارک مقدم ای فرخنده پی — تا بکی از ما نپرسی تا بکی

ای تو هم موسی و هم سینا و طور — هم انا اللهی و هم تجلی و نور

ای تو هم پیغمبر و هم خود پیام — خود تو بودی هم کلیم و هم کلام

خسته دارد درین وادی مقام — ای کلیم آشنه من زین ره خرام

تا به بینی پای تا سر خسته کی — ناتوانی بینی و اشکسته کی

هم بتن بیمار و هم از دل علیل — هم بدل بی یار و هم از جان ذلیل

مانده دور از یار و مهجور از دیار — در غریبی ناتوانی خوار و زار

سوی خود هم خود بر از خود پیام — من چه گویم چون تو میدانی تمام

بندگی سرمایهٔ آزادگی است — لیک شرط بندگی افتادگی است

تا بدانی راه و رسم بندگان — از نبی بشنو هو انا را بخوان

از مرح و ز کبر بیزاری طلب — گر عزیزی بایدت خواری طلب

دانند اگر در خود این ذلت — انما العزت که امین عزت است

بندگان خواجهٔ جان و جهان — خواجه چون خفته امیر اختران

لیک با یاران شفیقند و سلیم — هم عطوف و هم رئوف و هم رحیم

گر رسانیزاز زبان آن کلام — با عتاب آید همی قالو سلام

روز اگر در جمع یاران قاعدند — شب همه شب قائمند و ساجدند

نیست از خوف جحیم آرامشان — ربنا احرف ذکر صبح و شامشان

روز با خلقند در نظم معاش — شب ز ذکر خالق اندر انتعاش

نه حدیث ما درین روز و شب است | کاین سخن بس معجب و مستغرب است
روز را تعبیر ظاهر کرده ایم | نام باطن را ز شب آورده ایم
بندگان در بندگی مستغرقند | ظاهر اندر خلق و باطن با حقند
بر فقیران هم کریم و هم جواد | لیک در انفاق دارند اقتصاد
جود اگرچه عادت رحمانی است | سرف و تبذیر آیین شیطانی است
بندگان آنان که نگذارند اثر | با خدا در دل ز معبودی دگر
از خود و از عزم خود ببریده اند | پس خدا بر خویشتن بگزیده اند
با خدا خوانند اگر خود کافر است | کاین مع الله الها آخر است
جز فرح نبود چو در آنان اثر | جز بحق نارند در کاری نظر
نز غضب آورده بر نفسی شکست | نز شهوت بر زنا بگشوده دست
در نبود لهوشان نبود قیام | در لغو خفته گذر ورد کرام
محترز از لهو از بیهوده ای | دیده در راه خدا آسوده ای
ذکر آیات خدای مهربان | کی گذاردشان چو کوران و کران
نه همین خواهند خود را رستگار | در دعا خواهند از پروردگار
طاعت از ازواج و ذریات خویش | خلق را هم پیرو طاعات خویش

هب لنا گویان از خنده درین
ربنا اجعلنا اماما للمتقین

لن

شب نگردد روشن از نام چراغ | نام فروردین نیارد گل بباغ
عشق را رسمی نباید اسم سوز | چشمه آب آورد دلی آتش فروز
من ز عشق اسمی همی بشنیده ام | از طلب رسمی کجا یک دیده ام
فاش میگویم که من عاشق نیم | گر بگویم عاشقم صادق نیم
عاشق عشقم طلب کار طلب | ای عزیزا ای نکوخواها ای عجب
عشق را بنمانید پیدا منزلی | تا سویش راه جوید مقبلی
اندرین جا می ندانم کوی او | تا توانم رو نهادم سوی او
خانه پنهان کرد و منزل ناپدید | زان سوی ظلمات ما دانی گزید
گر ز ظلمات تنگنا آرم گذر | سوی عشق آنگاه کردم راهبر
کاروان در ظلمت شب شد روان | محمل او در میان کاروان
گاه محمل پیش راند گه ز پس | ساربان بی شمع و اشتر بی جرس
عشق میگوید که ای افگنده گوش | از سرود من جهان اندر خروش
از فروغم هر دو عالم روشن است | برقم اندر خرمن مرد و زن است
عالم و آدم ز سوزم در گرفت | آتشم در جمله خشک و تر گرفت
خانه من رنگ آمیز گل است | زخمه من نغمه ساز بلبل است
از خم من صبغة الله رنگ یافت | نار میت از دم من سکه یافت
جیب شب هر صبح از من چاک شد | جسم خاکی از من عرشی پاک شد

سر بنه تا پا نهی در کوی من — چشم بربند و ببین در روی من

باز این دیوانه بگسسته است بند — آتشش میگوید باد از بلند

در همه عالم غیر نبینم دوست — نیست عالم صحبت عالم کز اوست

کافرست این عاشق شوریده حال — ایمسلمانان کافرکش تعال

اقتلونی کیف ما شاء الحبیب — واطرحونی اینما جاء الحبیب

عشق اگر کفرست علیک کافرم — گر کشی کافر بکش من حاضرم

طایری را از قفس آزاد کن — خاطر غمدیده را شاد کن

مرغ دامی را سوی بستان فرست — تشنه کامی را بر عمان فرست

من نمیگویم که عاشق کافرست — عاشقی از کافری افزونترست

کافرم ترسم اگر از کشتنم — بنده شاهم نه در بند تنم

این تن خاکی قرین خاک به — دور از این ما پاک جان پاک به

این سرا در خورد ویران کردنست — این قفس شایسته بشکستن است

مرغ دل خوشتر چه باشد از چمن — زندگی تن بود زندان من

جان سلیمانست و این دل خاتمست — کو براد نقشی ز اسم اعظمست

وین تن میشوم آن دیو لعین — کز سلیمان در ربودستی نگین

انگو اسم باطن و ظاهر همه — اوردیر انگشته فرما بر همه

ورک کوتا داد جان گیرد ز تن — خاتم جم را ستاند ز اهرمن

مثنوی قصاید آنجناب رحمة الله علیه

هوا باد و هوس باران طمع خاک و خطر خوا — درین گلشن نهی پا دمن که بند در کشایا

ترا از طرف این گلشن نشد حاصل جز این کاکون — بپا دارم نبی سنت ز خار و بر سر از خارا

درین سودا اگر سودی بود در نیستی باشد — چه حاصلها که زند از سبحه دارد زاهد از مینا

بشاخ گل بکام دل کشائی دست بندی دل — یکی بوسه با خار و یکی بشکسته از خارا

پی جانی که بسپاری چه داری باک از مردن — پی مالی که بگذاری چه داری دست بر یغما

گدای رنج بر یاران سیاری گنج بر ماران — طمع داری ز بسیاران از این جنت ازان الا

ترا بر کرد ابخانه مثال از شمع و پروانه — ترا بر حرص امید از قیاس آن آب و استسقا

چو ده بر سیل بنهادی چه ویرانی چه آبادی — چو دل بر برگ بنهادی چه بر خار و چه بر دیبا

نفس را تا بربستی چنین بیپا بپای هوس بر بند — قفس را خرد بر تن چنین بیبال و پر خرد

سراسر اهرمن وادی نهان از رهروان هادی — درین تاریک شب مشکل که جو بیدار تا بینا

دلم اگر هوس چیزی بهر جانب برانگیزی — دوا باشد اگر بندی به الله داد جان بنجا

که بند و نقش تن از گل نیست ز تن بر بکار و دل — ز دل جان آورد حاصل ز جانان جان کند پیدا

رخو وادو وجود تو بود او نمود تو — هم او درد و دوا تو حکیم و تا در دوا

چو او فانی و از فانی عینه شد تا گر بناد — هم او باقی و از باقی بیا باید تو گر دانا

چو سلطان جانب کس ره دل بر رخ هر کس — نگر بر عارض لالکری از دیده الا

ذکر ثبت تو شده برداری ره توحید بسپاری — ذکر تو را اگر داری دلی صدا نهی ر جا

معانی از صور خوانی نه معنی از صور دانی — بباقی بینی از فانی بعقبا بینی از دنیا

دگر پیدا دست بنشینی چه در پیدا چه در پنهان — خلاف دوست ننشینی چه در سرا چه در ضرا

بپوشی گر نظر داری چه در دیر و چه در مسجد — بگوئی گر که گذاری چه با شیخ و چه با ترسا

چو از قید هوا رستی چه سلطانی چه درویشی — چو دل با دوست پیوستی چه جابلقا چه جابلسا

چو کالا امین او دردی چه در بحر و چه در هامون — چو کشتی آمدی از طوفان چه بر ساحل چه بر دریا

چو ادنی زحق فانی نه بینی کیف مد الظل — ببین در خسرو عادل جهاندار جهان آرا

فروغ سایهٔ یزدان بر اقطار جهان تابان — مگو خورشید پنهان چو بینی سایه نور افزا

شهنشاه جهان شمعی شه الله رای او — فروزد بر خرد زان که تابد بر فلک بیضا

جهانداری که ذات او دلیل شرک و وحدت بیند — یکی در مذهب ما زان یکی در مشرب دانا

سخن آشفته از دست تو گوش افسرده با غفلت — حدیثی پس شکفته است اینکه دریای حدیثها

مگر چشم از غرض پوشی بگوش این نکته بنیوشی — پی فهم سخن کوشی نه در بیهوده گفتنها

ز نیک آب و هوا او دیم ورا زمانه الستی — مرغ زبان صحرائی نه اند همخنده صحرا

زبان از راز پیدا این (ذات زار) اگر کوته کنی شاید — شبی نغنوده بر اندر لبی ناسوده بر آنها

ترا آلوده از خبث طبیعت جیب تا دامن — چه فرقی با نیاکان آشتی هم سوی خود باز آ

سه کوشیده در جهت رخی پوشیده در ظلمت — دلی آغشته با شهوت سری سرگشته از سودا

دریغت نایدت از آنان که تن پرورده اند (از جان) — سری بار جهت از سامان دلی در دام غوغا

دلا از طعن بادانان چه اندیشی نه دیرستی — که مغفس از تهی دستی کنار دعیب بر کالا

ترا بر بان ... از خود اگر الیسی نبود — زغوغای تمکن طبعان چه داری باک یغما

بفکری عاطل از غوغا ذکری حاصل از اخلاص — دلی آسوده از جاه و جاهی فارغ از اعدا

یکی از حمد یزدان جو بقای خسرو عادل — یکی از مدح سلطان گو ثنای خالق یکتا

یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان

دل ایضا

یکی عکس دیگر اصل دیگر لفظ و یکی معنا

طلع الصبح فاصحت الاقواد — یکی از خفتگان نشد بیدار

پند گیرید چند ازین غفلت — شرم دارید تا کی این پندار

می نه هشید یا ذوی الالباب — می نه بینید یا اولوا الابصار

مانده از نهر دوان درین وادی — زاه خونین دو آه آتشبار

شقرای بنفشه در دل سنگ — غنچه های شکفته بر سر خار

تا در نگه بود سستی کن — تا توانی برفت ره بسیار

تا کی شکسته شیشه سنگ بجوی — تا نیفتاده پرده شرم بدار

... گشت عهد چند — تا توانی شکست توبه بیار

... ساری گزین نه سنگدلی — کاید از خاک گل ز سنگ شرار

جیب جان چاک شد ز دست هوس — آخر ای عشق سر ز جیب برآر

آخر ای لخت دل کباه مردی — آخر ای ابر دیده قطره ببار

آخر ای نفس یک نفس بشکیب — آخر ای عقل یک قدم بگذار

مانده از قفا صداسی زن — گرچی گوش بر در اشیٔ دار

سست فهمش تکرو تای حبت — رهبری حبت و رکبی رهوار

مرکبت نیست عز فضل سیکی — رهبرت حبت مدهت دجهار

چند بر پرده نقش سی فلکی — دع الاوثان واکشف الاستار

پرده بردار تا عیان نکری — لیس فی الدار غیره دیار

شهرها بینی اندر و یکسان — مسجد و دیر و سبحه و زنار

رنگها بینی اندران یک رنگ — عاشق و یار و بیدل و دلدار

زخمه زن مطربان بیک آهنگ — هم نوا چنک و بربط و مزمار

سی لب و گوش کرم گفت و شنید — مست بیباده بیخود هشیار

ناقدان کشوده معنی — شهریاران عالم اسرار

رهبری کر بدیشان نکری — کبریائی بری ز استکبار

ملکها بینی اندران ملکان — رانده بیکاوکه ز خود صد بار

تخت خاقان چو کردی از بالش

وله

تاج قیصر چو تا سی از دستار

بزم غیب از شمع ذاتش چون منور داشتند — پرده داران صفاتش پرده بر در داشتند

جوهت برنامه جوهران پیدا شود حسن ازل — مجرمانش صدره از دل نهانتر داشتند

شاهدان غیب را دادند اطوار ظهور — رونمایان بس در ظهور خویش مضمر داشتند

خانه

خانهٔ اظهار چون بر لوح امکان نقش بست — از نخستین صورت نوری مصور داشتند

گاه خواندندش محمد گاه گفتندش علی — کز یقین اولین او در معتبر داشتند

نفس کل کز مایهٔ طبع هیولا پایه یافت — مقتبس از نور آن فرخنده جوهر داشتند

وانه از آن نور انجم از فضای ویستی یافتند — عرش را سینه دوز از کرسی فروتر

وز کف دود هیولا از پس یکجا ختن — جنع اخضر بر فراز ارض اغبر داشتند

باز لال عشق بس الخمور آمیختند — دانکه از وی طینت آدم مخمر داشتند

بوالبشر را بر بشر کر برتری دادند لیک — پایهٔ خیر البشر برتر ز برتر داشتند

ذات او واجب نشاید گفت و ممکن هم از آنک — از وجوبش کمتر از امکان فروتر داشتند

میکساران ازل کز مستیٔ لم یزل — نقدها بر سود دل در رهن ساغر داشتند

تا نکوئی خیر و شر بیخرمان آمد پدید — تا زچندی که بموجب سر شر داشتند

فعل شان بر مقتضای قابل آمد در وجود — زان سکش جو شدند از دین سکر داشتند

قوة ار راه سوی فعل دادند ارنه کی — آنکه را مومن نتوانستند کافر داشتند

می نبینی سایه از [illegible] نزدیک و دور — در خود خود بر توی از تابش خور داشتند

انبساطات وجود از اعتبار آن حدود — همچو ظل در قرب و بعد مهر انور داشتند

در نکوئی اعتباری کی اثر آمد پدید — کو هم این آثار هم اوهام مظهر داشتند

چون در آن عالم معنی و صورت پدید — زامتزاج خاک و آب و باد و آذر داشتند

از پی نظم دو عالم از پی هم یک بیک — شاه بر شاه و پیمبر بر پیمبر داشتند

در ظهور احمدی ختم نبوت خواستند — سلطنت را ختم بر شاه مظفر داشتند
نقشبندان قدم در کارگاه حادثات — اسم نیک او برای نقش دیگر داشتند
گاه تمثالی ز جم گاه از فریدون ساختند — گاه نقشی از ملکشاه و ز سنجر داشتند
نیک و بد آموخته آنگاه نقش روی او — کار بسته از سیه کاری قلم بر داشتند

مخزن غزلیه

غزلیات دفتر اول

بسم الله الرحمن الرحیم

سید است سر وحدت از عیانش تری — العکس فی المرایا والنفس فی القوی
شد مختلف بمخرج اگر نه حدیثه که هست — یک صوت و لیک زانکه هیچ دگر هجا
هست چو بحر و دل چو کشتی اندر آن — از نفس باد بانش و از عشق ناخدا
عشق هست باد و هست از آن ره سوی مراد — لیک از صوب گاه گراید سوی خطا
انظر فما رأیت سوی البحر از آنکه هست — موجا بدا و منه بدا فیه ما بدی
گاهی خطا خطاب بهیمش کنی صواب — گه ناخدای نام نهیمش گهی خدا

بار لطف و دوری او نه اثر ماند از نشاط
لا الشمس فی الدجیه لا البدر فی الضحی

صبح است دکشاده اند در دیر مغان را — پیمانه نهادند بکف غنچه کان را
ساقی بده آن رطل گران تا بر بخت — ریزیم و ز سر باز نهد خواب گران را
وانگاه بجای دود کر پاک بشوییم — از روی دل غمزده گرد دجهان را

کرم

بگذارید که تا بر نهم اندر ره دوست — یا بگیرید ز من این سر سودائیه را
دلم از سینه چنگست که در خانه نشاط
نتوان داشت که مردم صحرائیه را ۶

سیل کو بگذرد از سر اینجا نه را — آب آبادی ده و ویرانه را
صوفیان مستند و زاهد بیخبر — از که پرسم من ره میخانه را
شعله شمع است کاتش زد بجمع — خواه کو سوزد چه غم پروانه را
عشق نوبت میزند بر بام فقر — کز هوس خالی کنیم این خانه را
آشنائی حلقه بر در میزند
کیست تا بیرون کند بیگانه را ۷

نهی کردیم از نا محرمان هم دیده هم دل را — فرو داریم تا سازیم از یاد محفل را
بیا امشب ز دود روی او شمعی بزم آریم — ز دل ... ز زلفش مجمری سازیم محفل را
بصد رنج از خط او چون گذشتم اید رنج اکنون — با دل کام این وادی نشان داده مرا
بخوید شمع نا خفا و گر پنهان بود چو با — فروغ روی بود روشن دلیلی شمع محفل را
چو آنگاه است ما غافل از باشیم بر باشد — که از پی میرود حیا دا که حیده ما قفرا
جلی جان شیرین با دیت داد و نشاط آخر
سر آب تیغ چو داشت هر شیرین شمایل را ۸

نام تو کلید — بسته کیها — یاد تو دوای — خسته کیها

دل میشکند شکنج زلفت   ای مرهم دل شکسته کیها

تاری ز کمند گیسوانت   پیوند بسی گسسته کیها

با رشتهٔ عقل غم سرشته است   در دستهٔ عشق دسته کیها

بگشا گرهی ز زلف دلبر

٩

در کار نشاط بسته کیها

ای لب تو کرشمه سجدهٔ پیمانه‌ها   بسلامت که ز اسیری ز دیوانه‌ها

نا بدیوانگی افسانهٔ شهریم ولی   عاقلان نیز بخوانند ز افسانه‌ها

ساغری از کف ساقی بکرم آریم برت   در ره مستی بدهد دست ز پیمانه‌ها

واعظا با همه غوغای خردمندیها   بری حرف زنی با ز مستانه‌ها

سقف این کاخ زر اندود حجاب فلکست   پرتو مهر بکوشد ز ویرانه‌ها

حرمت راهبر کوچهٔ عشق کان است

١٠

جزی جوی نشاط از در میخانه‌ها

هر بلائی که از در رسید مرا   ببلطائی دهد نوید مرا

دوش از زلف و ابروان میداد   گاه بیم و گهی امید مرا

که بشمشیر میبرید از من   که بزنجیر میکشید مرا

من همان بنده‌ام که نادیده   ببهائی گران خرید مرا

عیب او بود در هیچ نوخت   بر من و عیب من چو دید مرا

ستمش خاص و لطفش عام است   خاصه بهر ستم گزید مرا

تا بگوید که این نشاط منست

١١

با غم خویش پروریده مرا

صبح شد برخیز و برزن دامن خرگاه را   تا ز سر بیرون کنیم این خفتن بیگاه را

ساقی گلچهره شاهد بین و غایب شمع را   مهر عالمتاب طالع بین و غارب ماه را

آبی از ساغر بزن بر عشق و در مجمر بسوز   حاصل این عقل غم‌افزای شادی‌کاه را

خوشی خواهی ز مستی خواه و از چیز آنچنی   کاسمان بیغم نماند خاطر آگاه را

عقل عز اندوه در عالم نشان از حق نداد   هم ز بیند عشق عالم سوز جز آتیه را

دیده ناپاک بهست تا شوقی روشن کن اشکرا   پرده افلاک بست تا سوزی برافروز آه را

خود حجاب نکس اهی چند داری سر بگاه   سر برآر از چاه تا بر چرخ بینی ماه را

آتش از سر برگذشت ای پیر آن آگه کنید   هم ملامتگوی عاشق هم سلامتخواه را

بر سر زلف دلارش عمر بگذارم نشاط

١٢

بو که پیوندی کنم این رشتهٔ کوتاه را

نسیم باد بهاری ببین و فیض سحاب   ببوی طرهٔ ساقی بگیر جام شراب

بس است جلوهٔ آیینه شمان دوستا   بیا که بر فکنیم از جمال دوست نقاب

ز نغمه هلهٔ قانم خیال دوست برفت   فسانه ایست که نقشی نمیزند بر آب

هزار جرم شمردم بجود چو رفتی دوش   شب عتاب تو بر من گذشت در دو حساب

چو اوست اول و آخر هم اوست نیست نشاط

براه عشق تفاوت درنگ را ز شتاب

١٣

حلقه خواهم بگوشت ای عشق از زنجیر دوست — آفرین ای که بر از گوهر شمشیر دوست

زلف خود پرتاب چون زد که بیرون تند بگو — بر نیاید با دل دیوانه ام زنجیر دوست

عشق در گنجینه اسرار لوحی از تدبیر یار — عشق در آیینه جان عکسی از تقدیر

شمع جان افروز خواهد کلبه تاریک ما — عشق عالم سوز خواهد حسن عالمگیر دوست

وادی عشق است چندانت عجب نايد نشاط

بسته فتراک دشمن بینی از نخچیر دوست

١٤

درد ما را نوبت بهبودی است — دین غم ما ایت خوشنودی است

بار کشتیم ز سودای جهان — سودها بر کف یکی بیسودی است

در فراقت هیچت دانی حال دل — با همان حالت که با ما بودی است

با غم او خوش بود وقت نشاط

گو بدانند کس که این خوشنودی است

١٥

ز خنده پیری که سر اندر هوای تست — ز خنده تر سر که بر خاکپای تست

سودای زاهدان همه شوق بهشت و حور — غوغای عارفان همه ذوق لقای تست

امروز اگر جا در دو در رهت چه باک — فردا که سر ز خاک بر آید چه جای تست

گر خدمتی از تو بجا ماند نعمتی است — کاری نکرد بنده که گوید برای تست

١٥

ما را بقدر خویش خطاییست لاجرم — چندانکه بیش باشد کم از عطای تست

عفو تو دیده ایم و گنه کرده ایم اگر — بر جرم ما ببینی و بخشی سزای تست

آهسته تر بمیر وی ای میر کاروان — ای بس ضعیف و خسته که اندر قفای تست

من خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش — ای عشق کارها همه بر مدعای تست

بر کس نشاط رنگ ندارد در زحمتی

الا بر آن دلی که بغم مبتلای تست

١٦

در عشق هیچ مرحله جای درنگ نیست — شتاب زانکه عرصه امید تنگ نیست

رنج از بلا مدار که مقصود اینجا — خود در میان آتش و کام نهنگ نیست

طفلان هنوز بیخبرند از جنون ما — یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست

با بیدلان چه جای عتاب است و خشم و کین — از ما اگر ملولی حاجت بجنگ نیست

دارد بر رفتن از سر بالین من شتاب — ای جان بر لب آمده جای درنگ نیست

دل تنگ نیست کس اگر شوق دست در دست — در منزلی که شاه زند خیمه تنگ نیست

فتحیست این شه اگر بود در آن او نشاط

گر تاز بکوشش رسد جز رخ تنگ نیست

١٧

هر جا نگه کنم بالا و کر نیست — نبینم در دو عالم غیر او هست

درون خانه و بیرون در او ست — هم او خود حلقه بر در زد هم او گفت

زنگ خیم از شیرین اگر تلخ — ز نیک بر نیم اگر هشیار اگر مست

توانایی مرا باری است بر دوش — ز بردستی مرا چندی است بر دست

پر و بال است دام من خوش آندم — که از قیدش پر و بالی توان جست

نباشد بنده کازادیش توان کرد — نباشد خواجه کز قیدش توان جست

نه عاشق آنکه جز معشوق بیند — نه معشوق آنکه جز وی در جهان هست

نشاط ار دید نتوانی بخورشید — ببین در سایه کان با نور پیوست

جهان را ایمنی از معدلت شاه

۱۸ که ایمن باد از آفتش تا جهان هست

سر نهادیم بسودای کسی کاین سر از اوست — نه همین سر که دل و جان جهان یکسر از اوست

گر گل افشان شد و گر سنگ زند چون تن گرد — مجلس و ساقی و مینا و می و ساغر از اوست

گر بطوفان بکشد یا که بساحل فکند — ناخدا هست که هم کشتی و هم لنگر از اوست

من بدل دارم و پروانه به پر شمع بسر — آنچه پروانه و دل سوخته را در پر از اوست

از من ای باد بگو چیست گنه کار مرا — تخم هر دانه که کردیم ز نا آذر از اوست

چون نویسم که سزاوار سپاسش باشد — معنی و لفظ و مداد و قلم و دفتر از اوست

دولت شاه جهان باد فزاینده نشاط

۱۹ کاین وجودی است که هر خلق ضیا گستر از اوست

بسم زد غالب که دعا بیهوده نیست — ما را ز خدا غیر خدا همتی نیست

خاری طلبد عشق که در تیش سوزن — صد برگ گل تازه چو خشکیده حنی نیست

دیوانه درین شهر که بی سلسله دیده است — جز من که گیسوی تو ام دست رسی هست

ظلمت ببر در حسنت چو خورشید برآید — بر دار ز رخ پرده که در خانه کسی هست

حاصل همه دو جهان خوشه از خرمن ماست

۲۰ ساحت کون و مکان گوشه از مسکن ماست

چشم بربند و بظلمتکده فقر در آی — تا ببینی که فروغ فلک از روزن ماست

چشمه کوثر و آن باغ دلارای بهشت — نمی از مشرب و نکهتی از گلشن ماست

چه اثر بود درین دشت که بی زحمت کشت — هر دو جهان ریزه خورد خوشه بر از خرمن ماست

سر بمجد ز پی آفاق نیاریم فرود — زانکه از خدمت شه سلسله در گردن ماست

همه بگذار که با اینهمه امنیت در شهر — کودکی باز بزرگان [illegible] دیرین ماست

هم قصاص دل ما را اگر از ما طلبند — زانکه با خون دل آلوده همان دامن

دشمن و دوست نماند کس اگر طالب اوست — خلق بیهوده یکی دوست یکی دشمن ماست

گفتمش هیچ اثری بود درین ره ز نشاط

۲۱ گفت سرگشته عباری ز پی توسن ماست

بر آستان شهنشه که بارگاهی نیست — کجا روی که جز این آستان پناهی نیست

اگر بشهد نوازد و گر بزهر کشد — بغیر خوان عطایش حواله گاهی نیست

به هر گناه صد عذر اگر بود شاید — مرا که جز کرم دوست عذر خواهی

در انتظار شفاعت ستاده خواه بحشر — حجی ز خاک در آن کرت گناهی

سراغ مشرق و مغرب مپرس در ره عشق | که هر طرف که روی جز بدوست راهی

وصال مهر طمع داری ای نشاط و زدور

٢٣ ترا بجانب او طاقت نگاهی نیست

کشور جان از جهانی دیگر است | این زمین در آسمانی دیگر است

این جهان از راه ما بردار دام | طایر ما ز آشیانی دیگر است

ای فلک از بخت ما برگیر رخت | کوکب ما ز آسمانی دیگر است

ما در این ره ایمنیم از رهزنان | نقد ما با کاروانی دیگر است

با تو خاموشم ولی با یاد دوست | هر سر مویم زبانی دیگر است

من نیم آن من که بودم یار را | هر زمان از عشق جانی دیگر است

عشق دارد صد زبان در هر زمان | هر زبانش داستانی دیگر است

می ندانم ره بجایی برده ام | یا که بازم امتحانی دیگر است

ما کجا مانده و یاران کجا | هر تنی در دی روانی دیگر است

مردن ما دوری از یاران رفتن | هر بهاری را خزانی دیگر است

هر نفس از عاشقی لافی نشاط

٢٢ عشقبازی را نشانی دیگر است

سر ما بر عالم معنی بروز سری نیست | گر خاک در شاه جهانش افسری نیست

حیرت زده میدید کمال من و مسکین | گفتم از زلف من آشفته تری نیست

هر جا که نهی رو دی سر از خویش برآی | تا نگذری از خویش بسویش گذری

آن چشمه که گویند نهان در ظلمات است | گر هست بجز در شب غم چشم تری نیست

ز من بحقارت نگرد شیخ و ندانند | کامروز بمیخانه چو من معتبری نیست

عیبم مکن ای خواجه برسوایی و مستی | من دلخوشم از اینکه جز اینم هنری نیست

امروز نشاط اینقدر افسرده چرایی

٢٥ بر سر که از باده دوش اثری نیست

این چه دشتست که سر تا سر آن گردی نیست | که بر او دیده خونین در رخ زردی نیست

خرم آنکس که بر دلش ز رهی گردی هست | وانکه بر دل ز تو از هیچ رهش گردی نیست

عشق در کشمکش نفس در تکی تخنه | اید علی رابجز از عشق هم آوردی نیست

باید این کشور از جان جهان گرد برآ | دوست جو یا ز احاجت بجهان گردی نیست

تو اگر مرد رهی در طلب دوست نشاط

٢٤ درد هم مرد همی مطلبه مردی نیست

زنده بعشق کسی در همه عالم نیست | وانکه بعشق بماند نفسی آدم نیست

تا چه باشد خبر بر خرابات که من | بیکی جرعه می اندیشه ام از عالم نیست

غم و شادی که بیک لحظه دگرگون گردد | چه غم ار باشد و گر زانکه نباشد غم نیست

کفر و دین عشق و جنون دانش و نادانی را | آزمودیم در این پرده کسی محرم نیست

حاصل هر دو جهان را بهم اندوختنم | بر میخانه بهیچ ار فروشند کم نیست

نه همین در کاخ دل با چشم جان می‌بینمت — در جهان با چشم صورت هم عیان می‌بینمت

دوست میگفتم ترا زاول چو نیکو دیدمت — دشمن دل بودی اینک خصم جان می

تو کجا و مهر و کین من ز سودای عشق — که بجز نامهربان که مهربان می‌بینمت

تا بدیدی چو کمان صفت ادیل درین برآینه — همچو کوئی در ربط کودکان می‌بینمت

صد نشاط از نداد یکجرعه می رندان نشاط

۲۷ سرگران خفتی که زین پس رایگان می‌بینمت

غم بکیفی که نه دست که غمخواری هست — ایچو تن سخا که نه یاری نه پرستاری

هر که یاری دارش هست خدا یار ویست — هر که کاری بکشش نیست نا بو کاری

اگه اندیشه گزاد و کلش در سریست — میتوان یافت که در پای دلش خاری

نخرد خواجه ما که چه بهیچش بدهند — بنده را که جز ایخواجه خریداری

رفت در ذرت بیکاری و غفلت دریا — تا ز خورشید اثری بر سر دیواری

زاهد از مجلس ما رخت بردن بر کن نشاط

۲۹ ننهد پای در آن حلقه که هشیاری هست

زاهد اوده نه همه خانه خماری هست — وجه می گر نرسد خرقه و دستاری

دفترش هیچ نیست از ینکه طبیب — که ز دردسران کوه که بیماری هست

ای رفیقان سلامت ره منزل گیرید — که مرا با در دیر مغان کاری هست

غم گرفت ز دو مجلس میخواد ارزان — که امروز درین میکده هشیاری هست

شاید ار بر سر کوی تو بود جای نشاط

۲۸ بلبلی هست بهر خانه که گلزاری هست

چه شکایت ز بی‌مهری تو که رنجیده شد سمندت — ز من ای آدم در دین که او هم پسندت

تو کو نپسندی دمن چکنم که تا پسندت — نشوم نکو نکردم من و لایق کمندت

تو اگر طوسیله از من سر خویشتن بگیرم — من و چشم اشکبارم تو و لعل نوشخندت

دل زاهدان توانی ببری از آن بزدی — که نبود صید غافل ز تو در خور کمندت

تو که خسروی کریمی ز من گدا چه پرسی — من و دست کوته من تو و همت بلندت

دگر ای دل او فتادی به بساط لعب طفلان — که بلطف می ستانند و بقهر میدهندت

تو چه غم خورانش ای وحید بهنر غلامی

۳۰ که بهیچ میخرد شیم و در ما نمیخرندت

هر که را دل با خدای مطلق است — با خدا موج است و دریا زورق است

غرقه در دریا همی جوید کناره — چون کند آنکو بخود مستغرق است

هست باید شد ز خود تا هست شد — سلب خود از خود حدیث مغلق است

جان ز جانان تن ز خاک آمد پدید — هر کجا ذرهی ز اصلی مشتق است

تن بجان و جان بجانان شد حجاب — هر مقید احتجاب مطلق است

تن چو بیجان شد بپیوندد بخاک — جان چو بی تن شد بجانان ملحق است

طلعتش کوئی بر آمد از نقاب — کابرویش ما نا هلال مشرق است

نور ز ظلمت عیان ساز دست حافظ
الحمد باطل دیده مبانی حق است

۳۱

بیا که نوبت مستی عشق و شرب مدام است / از آتشی نه ز آبی که در صراحی و جام است

مرا فشانیل دلکش اگر به بزم خرامد / حدیث ناصح مشفق یک نگاه تمام است

نوید وصل دیدم میرسد ز عارض زلفش / که شب مصاحب روز است و صبح در بر شام است

بطاق میکده دیدم کتابه که بر آن / غم دو سرور جهان مرد و کین خلق حرام است

هنوز عاشق صادق نباشد آنکه نشد / عطا و منع و عتاب و لطف کدام است

مدوح ار به در آتش عشق که هر که نسوزد / دگر نسوزد از آتش که نسوزد که خام است

مراد و هست اگر شیخ شد عیب نماید / کدام عیب بتر از قبول طبع عوام است

بیا حافظ مرادی طلب کنیم از این در / سعادت دو جهان وقف این خجسته مقام است

۳۲

ره بیرون شدن از هر دو جهانم هوس است / خیمه بیرون زدن از کون و مکانم هوس است

تن ناپاکم و این جان هوسناکم کشت / زندگانی نفسی بی تن و جانم هوس است

ذوقی کو که برآرم نفسی در ره خویش / نه همین دوری از ابنای جهانم هوس است

خرقه در خانه نهم موزه و دستار برا / کوی ما بید دیر مغانم هوس است

گره از بردی شیخ ندیدم اثری / مدتی بر اثر مغبچگانم هوس است

سود بازار جهان گر همه نیست حافظ / من سود ازده دنیا بدنیانم هوس

از ۱۹ اوراق

۳۳

از خواجگان کرامت و از بندگان خطاست / آنجا که عفو توست چه باک از گناه ماست

ما را امید خواب بسی به ز طاعت است / آن بنده مجرم است که نومید از خداست

چو عکس رخ تو بینند ز ندار معان / ما را که باز گشت بدرگاه کبریاست

سلطان عشق خیمه برون زد ز هر دو کون / ما را چه غم از این که جهان سر بسر فناست

روزی که در فکند بمن کاروان عشق / این آتشم بلیغ از آن کاروان بجاست

آسوده دل نشاط از آن زلف پیچ پیچ
کاندر شکنج هر خم مویش صد بلاست

۳۵

سرم خوش است و دو عالم تبه عالی منست / بهر چه میسگرم گوئی از برای منست

بکس نیاز نگیرم بجز خویش نیز مگر / یکی خدا و یکی سایه خدای منست

ستم بروی تو بگذشت ما تحیر چه عجب / که چشم عالمی امروز در قفای منست

چه غم که شحنه بیاد آورد تیغ در شهر است / شراب در خم و معشوق در سرای منست

کجی بطره مشکین خویش عقده مکن / که پیچ پیچ مه گره گشای منست

نه دوستیم و نه دشمن بخواه نیک مرا / از و چه سود که بیگانه زآشنای منست

بجز خدای چه حاجت مرا حافظ بکس
که در دعای شهنشاه مدعای منست

۳۴

وقت آن شد که ز میخانه برایم سرمست / لب ساغر طلب و طره ساقی در دست

کف زنان دست فشان بر دو جهان از دو جهان / پرده بر دارم و بیرون فکنم هر چه هست

تا کی آید بمیان تیغ برآرم ز نیام — تا کجا افتد ازین تیر کشایم از شست

جام کز دست نگاریست چه شیرین و چه تلخ — جا که در منزل یاریست چه بالا و چه پست

نه همین از تو نصیب دل ما آزار است — جو خرابی نکند هر که درین خانه نشست

تا بدانی که بجز سوی تو پروازم نیست — بال بشکند و نهند از سر رشته بدست

عجبی نیست که جز سوی تو رفتارم نیست — که بپهلوی روی ماهی افتاده بشست

بدلی زخم زن و دربزنی رحم میار — که چو بشکست بهم شیشه نشاید پیوست

رفت خرقه و سجاده به یکم چند نشاط
همه دانند که من رندم و دیوانه و مست

۳۶

معانی هستی با هستی روان و تن است — روان حقیقت هستی و هستی بدن است

نه حرف هست همه لیک حرف نیست همه — همانست خوش از آمیزشی در مقترن است

نه هست غیب شدستی نه غیب هست شود — نه حق جهان نه جهان حق چه جای این سخن است

مرا چه حد که بگویم او من است من او — هر آنچه هست وی است هر آنچه نیست همست

نه عکس شخص و نه ظل نه موج بحر و نه نم — که ظل و شخص و نم و بحر جمله خویشتن است

بگوش کس نرود این حدیث نغز نشاط
بدل بگو نه بهر دل دلی که ممتحن است

۳۷

خاک باد دلبری کش اثر از سنگی نیست — جای آن سینه که کارش بدل تنگی نیست

ادب بندگی از خیل خردمندان جوی — عاشقان را بجز از عشق تو فرهنگی نیست

آگه نشاط از غم ما
ناید است که درد یار ما نیست

زان شعله که در دلم نهان است — افسرده زبانه زبان است

گر دود برآید از نهادم — این سوز نه در خور بیان است

نتوانم از دل کناره گیرم — هرجا منم آن میان جان است

آسوده ز غصه دهر نانم — کاین راه نه راه کاروان است

زنهار منه قدم برین در — با عقل که عشق پاسبان است

بار غم عشق هیچکان را — بهتر کشد آنکه ناتوان است

گر خواری دوستان پسندند — این خار گلیش در میان است

در عزت دشمنان بخواهند — این گل خطرش از خزان است

جستم ز نشاط اثر در آن کوی
گفتند یکی بر آستان است

هرگاه دل دلبری را منزل است — اگر نه بید فر بماند بیدل است

شاه از یاران چرا جوید کناره — هر کجا شمع میان محفل است

خواجه پندارد که عیب عاشقان — تا نگوید کس نگوید عاقل است

طالبان را خسته کی در راه نیست — عشق هم راه است هم خود منزل است

سهل گردد کار اگر از خود برست — کارها با خودپرستی مشکل است

دست صدق آمد برون از جیب عشق | زین لباس افسون خود پیدا صلست

ظلمت از یکسر بگیرد خانه را | چون فروغ شمعی آید زایل است

در همه عالم بجز حق هیچ نیست | آنچه گردد می‌پذیرد باطل است

تا نخود بگذرد نشاط از عشق نیز

عاشق از خود غافل از وی غافل است

جدا از صحبت فرزانه چند | من دیوانه و دیوانه چند

ز غوغای خردمندان بتنگم | دریغ از ناله مستانه چند

ملول از صحبت افسردگانم | خوشا میخانه و فرزانه چند

نجستم در دل میگویم افسوس | که در گوشت بود افسانه چند

جمال شمع ناپیدا و هر سو | از او آتش بجان پروانه چند

دل و جان کرده در بر باد غم نیست | ز ملک شاه کم ویرانه چند

نشاط از خود برون نه گامی از خویش

تو خود بالب این غمخانه چند

دیده و گوش خود در داده خفتند | عشق را آنکه زبان آموختند

شد نهان از دیده ناپیدا جهان | هرکجا شمعی ز عشق افروختند

هرچه را دادند بگرفتند باز | تا خریدند آنچه را بفروختند

بند بندش راز هم ریزد نشاط | در غمستان آتشی افروختند

از

از سر کوی سلامت سفری می‌باید | بر سر راه ملامت گذری می‌باید

عشق در دعوت ما آمده اهل شباب | که ز خون جگرش ما حضری می‌باید

لوح دل سر بسر از گرد علایق سیه است | شستن و شوی بخود از چشم تری

رشته سر جمعی از خاک جوادی که گذشت | یادگاری بن ز خاک دری می‌باید

کم ره خسته و درمانده و مسکین و غریب | زین ره آنکه جدا راه گذری می‌باید

صبح عید است و نشاط از پی قربانی دوست | نیست لایق که از او خسته تری می‌باید

در نهی نیست سزاوار دیگر بانکه عشق

تا توان جانی و افکنده سری می‌باید

دل از پی خطا شد و کامی خطر نکرد | جان میرد و هوا شد و کامی روا نکرد

این عمر بی‌وفا کمرش خوی دوست بود | کز ما گذشت غافل و در بر قفا نکرد

او خو که دست و رگ از میان جان گرفت | دین بنفس شوخ دامن شهوت رها نکرد

نه دولتی بماند که از ما دریغ داشت | نه نعمتی بماند که بر ما عطا نکرد

مشکل که بنده فرق کند طاعت از گناه | چندان عطا بدید که گوئی خطا نکرد

از خاک تیغ رو دیده و گر تیر باد و ابر | مردود لای دوست خدا را رها نکرد

توحید اگر طلب کنی از عشق جو که عشق | چون احولان نه دید یکی تا دو تا نکرد

فردا بسوزد آتش اگر سوزمش نشاط

امید دل بر ذکا رمن اکنون جفا نکرد

بهار در موکب منصور شه ردیف جم آمد — شکفت نو به وقتین نیز با شکفت غم آمد

بظاهر از ستمی شد زدی بباغ کرم بود — که این کرامت گلشن ز فیض آن ستم آمد

زچهره پرده برافکن که عهد جلوه گل شد — بجام باده در افکن که روز جشن جم آمد

مؤذن ار نگه نظر فکند بجانب مشرق — بگو بطلعت درخشش ببین که صبحدم آمد

چه راه بود که هر کس به پیش رفت پس افتاد — چه سود دید که هر کس که بیش برد کم آمد

کمال اینکه مرا حاجتی است در خور خویش — خجل که تنها ام اکنون که نوبت کرم آمد

بحاجت دگرش حاجت اوفتاده بما ما

که احتیاج نشاط از غنای دوست کم آمد

قناعت از دوست بیاید کمی باید کرد — در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد

منظر دیده قدمگاه گدایان شده است — کاخ دل درخور اورنگ شهی باید کرد

تیغ عشق در این نفس مقنع نکرد — زین سپس خدمت صاحب کلهی باید

روشنان فلکی را اثری در ما نیست — حذر از گردش چشم سیهی باید کرد

شب که خورشید حجاب نهان از نظر است — قطع این مرحله با نور مهی باید کرد

نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت — بصف دلشدگان هم نگهی باید کرد

جانب دوست نگه از نگهی باید داشت — کشور خصم تبه از سپهی باید کرد

معتکف گر نتوان بود به میخانه نشاط

طلب فیض بهر صبحگهی باید کرد

یاریم یارب بکر مقبول یار من نشد — ور نه کس همچو جیی با دوستان دشمن نشد

گر مراد خویش خواهی بر مراد دوست باش — من بکام او نبودم او بکام من نشد

عشق گستاخی طلب چون تا نیازی سر نیزی — ور نه صحن کعبه کم از وادی ایمن نشد

آتش نمرود گل از دو گر نه با خلیل — خاک مدفن و آب و زمزم اینجا گلشن نشد

باش تا سر بر زند خورشید ما از باختر

کلبه که از مهر خاوری روشن نشد

ای سیل که بنیاد من از پا ببرد — خانه ویران کند و رخت بصحرا ببرد

روزی از دوست رسد هجر آن ترک دلیر — شهر بر هم زند و چهره بیغما ببرد

اثری نیست بصد نکته بر آن طرفی — کودکی کو که بیک غمزه دل از ما ببرد

ما در این شهر ندیدیم بغیر از تو کسی — که کند جا بدلی یا دلی از جا ببرد

منتی از نسمت میکشد ای دوست نشاط

رحمتی میبرد از خار که خرما ببرد

حاجتی دارم و حاشا که بگفتار آید — حجتی هست اگر گفته در پدید آید

سخن از پایه من خاست نه زانجا که تویی — من بوصف تو چه گویم که سزاوار آید

پاس دل باید نه پاس زبان در بر دوست — هر چه در دل گذرد نه که بگفتار آید

خیل شه خانه درویش بهم در شکند — چه عجب سینه که از مهر تو افگار آید

وقت در صحبت یاران مده از دست نشاط — این نه باری است که چون رفت دگر باز آید

این نکویان که بلای دل اهل نظرند   دشمن جان و دل و از دل و جان خوبترند

عاشقان را شود از داد دل غمزده داد   ورنه خوبان ز ستم هیچ نه بیداد کنند

پاک کن دل ز غبار آلایش اگر مرد رهی   که مقیمان در میکده صاحب نظرند

پای بر فرق جهان سر بکف پای حبیب   تا نگوئی تو که این طایفه بی پا و سرند

غم کار ایست بیاید که درین شادی است   ورنه شادی و غم کار جهان درگذرند

من و باد سحر از بوی تو سرگشته همی   یا همه شیفتگان تو چنین دربدرند

آب در جنبش و بیدل و تو خود پنداری   عکس سرو و گل و نسرین چمن ره سپرند

باغ در سایهٔ سرو سهی دولت و دین   شاد در سایهٔ شاه خورشید فرند

خبر از هستی خود خلق چه جویند شاه

آب دانند در جود و خبر از صورند

رفت خیال تو ز دیده که بدر آمد   ماه پنهان شد چو آفتاب بر آمد

نعمت بی انتظار و دولت ناگاه   دوست بر رفت و دست بیچز آمد

شنعت و فغان شنو بگفتن پیگاه   خیز ندیمان که نوبت سحر آمد

شام بغفلت گذشت و صبح نگفت   تا نگر خواجه روز هم بسر آمد

عشق یکی پرده پیش نیست بر این در   پرده برافکن که عشق پرده در آمد

روی شاید ز جور طالب مقصود   زین در اگر رفت از در دگر آمد

در صفت رندان نشاط میش بسی نیست   چیز از آنکه بصدق پیشتر آمد

هر چه بود ذکر تو فسانهٔ لاطایل بود   وانچه جز یاد تو اندیشهٔ بیحاصل بود

بهوس بیهده دادیم دل از دست دریغ   کانچه جستیم و ندیدیم ز کس یا دل بود

از طلب حاصلم این شد که کنون دانستم   کانچه را مطلبم مطلبی حاصل بود

مکنم گوش بافسانهٔ ناصح که خود او   منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود

دل قوی کن که درین مرحله باسیت عزم

هر که بگذاشت قدم کار بر او مشکل بود

هر نفس مجلس یاد وش معطر میشد   تا کجا ذکری از زلف معنبر میشد

پرتو ماه ز روی تو حکایت میکرد   ظلمت شب بر زلف تو رهبر میشد

مرغ الطاف تو آرایش مجلس میداد   ذکر اوصاف تو سرمایه دفتر میشد

هر نفس شوق من از یاد تو افزون میگشت   هر زمان صبر من از روی تو کمتر میشد

من همی ذکر تو میکردم و صد بار فزون   میشنیدم که در افلاک مکرر میشد

دری از روضهٔ فردوس بمجلس بگشود   با خیال تو در اندیشه مصور میشد

از دعای تو دارد ذکر تو میدید فروغ

بزم درویش اگر از خسرو خاور میشد

شادمان غمزده و غمزدگان دلشادند   غم و شادی جهان بین که چه بی بنیادند

این جهان خود صوری مؤتلف از اضداد است   با طبایع که همی مجتمع از اضدادند

گر بمانند چه شادی و نمانند چه غم   خنک آنان که از این شادی و غم آزادند

این منم عمر زده ام کز قفس روضهٔ طاوس — دری از روضهٔ محشر برخم بگشادند

کرده های من سرگشته بر انواع هوس — نقش بستند و بپیش نظرم بنهادند

سر بسر خواندم و دیدم بسیه کاری خویش — بی امان کرده بدین بخت سیاهم زادند

خاک کردند زبان خاک فشاندند بچشم — لیک پنهان نظری جانب دل بگشادند

کام دل جستم و کردند براتم وسیله — سوی درگاه شهم باز حوالت دادند

ای که این ورق من و خاک در شاه نشاط

مخزن دامن گل و خار درین قفس دادند

دو چشم مست تو فرهنگ هوشیارانند — دو بند زلف تو زنجیر رستگارانند

بهوش چهره که از شرم عشق جلوهٔ حسن — بهر طرف که خرامی نقابدارانند

چگونه منع توانم ترا بالفت خلق — امیدگاهی و هر سو امیدوارانند

چه دیده اشک و چه لب جان و سینه دل باری — ببین که بر سر راهت چه بیقرارانند

شب است و بخت من و یاد زلف او انجا — سپیده سر نزند کاین سیاه کارانند

بیا که توده چه بسیاری انجمنه سحاب — چه کشتها ز تو در حفظ ره بارانند

چو پیش برده مقصود میروند چه باک — که من پیاده و این همرهان سوارانند

جهان و بخت شهنشه نشاط دعاگویش

خوش است مجلس و یاران بکام یارانند

که آزرده کرم مبتلا می پسندد — چه خوشتر ازین کو بلا می پسندد

هم او دشمنت تو عطا میفرستد — هم او دوستانرا بلا می پسندد

چه دانم ناخوش کدام است یا خوش — خوش است انچه بر ما قضا می پسندد

چرا پای کوبم چرا دست یازم — مرا خواجه بیدست و پا می پسندد

خطای من الشیخ بر من چه گیری — مرا عفو او با خطا می پسندد

طبیبا بدرمان دردم چه کوشی — مرا درد او بیدوا می پسندد

نشاطا توانا و عیانست یارت

برو ناتوان باش تا می پسندد

سوی جانان جانم از تن میپرد — از قفس مرغی بگلشن میپرد

با همه این خار و گل در باغ لیک — این هوای آن بجیبی میپرد

آتشین زلفان چو طراران شب — دل ز مردم روز روشن میبرد

عاقلان اسپند بر آتش میزنند — عاشقان برقی بخرمن میبرند

خار این گلزار دامنگیر هست — گل بهوس تا کان بدامن میبرد

طاعت شاهم ز چوگان بسته دست — کاین حریفان گوی از من میبرد

شیر با زنجیر را الطاف شه — کو بکو برزن برزن میبرد

دل مداری ورنه این خوبان نشاط

گر دل از سنگ است و آهن میبرد

تا کی این صبح و این شام بگردد بگذرد — حیف باشد عمر اگر زینسان سراسر بگذرد

هر که فضیح گرده بی سوز بر دمد   داغ شب کوش که با زلفی معنبر بگذرد

رحمت بخفته در دامان کوهی سیل خیز   خواب نگذاری ز سر تا آبت از سر

کوش تا جاوید در رحمت عافی در نهر   گر براحت بگذرد بار حمت اجر بگذرد

خیمه بر تر زد ز دل سلطان عشق او ولی   سالها ماند خراب آنجا که لشکر بگذرد

جایگه سازد عاشق از دل سینه اگر جا بجا   تیر عشق او دل ز سر انگه بخفته بگذرد

رندگی بیجان نشاید کرد در عالم نشاط
بگذر از عمری که در آرزوی دلبر بگذرد

عشق از دل رخنه در تن میکند   خانه روشن خوش در روزن میکند

تیغ عشق از مغز جان بگذشت و عقل   رشته بیجا صلی سوزن میکند

شهوت آتش نفس بر دو داست و عشق   انگه آتش را گلشن میکند

نفس اگر [illegible] کو سیب   عشق کار صد تهمتن میکند

از این گلریز دامان نشاط   هر که بینی گل بدامن میکند

روزی آخر رخت از پرده عیان خواهم کر
خلق را در تو حیرت نگران خواهم کرد

خاک پایی که بود غالیه طره حور   سرمه دیده صاحب نظران خواهم کرد

دست در سلسله خم بخت خواهم زد   هر چه خواهد دل دیوانه جان خواهم کرد

سر گیسوی تو در دست صبا خواهم داد   در و دیوار جهان مشک فشان خواهم

ره درین شهر سرا تا ببر اخواهم جست   قطع این دشت گران تا نگران خواهم

ما تو ایم مبین گر ز بد دولت عشق   هر چه کردن نتوان با تو توان خواهم

هر چه گویند بگویند ترا زان خواهم گفت   هر چه گویند مکن بیشتر از آن خواهم کرد

گفتم این لعل تو یا چشمه حیوان گفتا
چو غمزد نشاط آخر از آن خواهم کرد

برین در که بگیر اسر شکسته   یکی تا اندر آید در شکسته

درون خانه چو بیرون در بیت   اگر بسته در باید در شکسته

تو گر آرام چو شیشه رام شو دام   که بار از زمیدن پر شکسته

چه ظلم است این خدا را که درین بزم   مراهم تو به هم ساغر شکسته

دل آغاز شکستن کرد تا باز   کج طرف کلاهی بر شکسته

نگو شم بی لعبش رنیق نهادم   بچشم پر خش نشتر شکسته

نشاط از دیده جوید ره بدین در
که دیدم عشق را هم سر شکسته

عمر بگذشت و نماندست جز ایامی چند   به که با یاد کسی صبح شود شامی چند

بحقیقت نبود در همه عالم جز عشق   زهد و رندی و غم دنیا و دین از دنامی

زحمت بادیه حاجت نبود در ره دوست   خواجه بر خیز و برون آی ز خود گامی

طبع عالی ننهد جا که بر افلاک نهاد   مرغ گر دام بیاید چه بود دامی چند

شیخ را پاک اگر از طعنهٔ خاصان نبود — من چه باکم بود از سرزنش عامی چند

خم زلفت بنما کوش سر افکنده بجاند — کز دل غمزده بودش بتو پیغامی چند

آتشی بر سر این کوی بر افروخت نشاط

در نگیرد دلی از شعلهٔ او خامی چند

وقتی است که تن جان شود و جان همه دل — ایکه چون سدهٔ دل خانه بپرداز ز اغیار

تا شمع بر افروزم از سینه بر افروز — تا کنج نشاندش کنم ای دیده فرو بار

رخ منظر غیبست بهر عیب میوشانش — لب مخزن گنجست بهر رنج میازارش

چشم از پی نظاره رو بیت فرو بند — پا از پی سیر سر کوئیست نگهدار

دل خلوت یاریست درین غمکده مپسند — جان از پی کاری است چنین بیهوده مگذار

تا چند نشاط این همه بیهوده سرائی

گر مرد رهی کام بنه کام بدست آر

دل از هر دو عالم رسته خوشتر — به از زلف مسلسل بسته خوشتر

شد دل در یکی پس دیده در بند — چو یار آمد درون در بسته خوشتر

ازین ره چون بباید بازگشتن — بدین جستی روان آهسته خوشتر

توانائی تن هستی جان است — تو تن کو باش جان تن خسته خوشتر

تن ادام دل در زندان جانست — سراپایت بهم بشکسته خوشتر

نه تن جان هم بران منظر حجابست — نشاط این پرده هم بشکسته خوشتر

چون به عکس آئی نظر خورشید تابانست و بس — باز چون بر اصل بینی ظل یزدانست و بس

سوی عکس از دسترس نبود عجب نبود که نیست — دسترس کم را بجان این صورت جانست و بس

ظل یزدان را چو یزدان کرد این فرخنده کاخ — جنت دانی ورت همچون بزم امکانست و بس

جنت جو بکشاید اندر بزم و هر سو بنگری — طره پرتاب و گیسوی پریشانست و بس

کثرت اندر عکس بود نا نقش توحید اصل — این تکثر خود بران توحید برهانست و بس

چشمها فتان ببینی لعلها خندان ولی — یک لب و یک چشم بیدار و خندانست و بس

عکسها جز اصل نبود تا چه باشد فغان

ناظر و مختار و قادر آنچه هست آنست و بس

نگه مست و چشم هشیار دارش — لب شیرین و تلخ گفتارش

دیدم و دل بهر او دادم — تا توانی بگو چه یار دارش

کس دل از من نمیخرد تا چند — آرم از خانه سوی بازارش

چون متاعی که عیب او داند — هم فروشنده هم خریدارش

راهب از دیر و عابد از مسجد — زاهد از خیر و عاشق از یارش

همه در مانده و پریشانش — همه سرگشته و طلبکارش

ایکه شاد وقت بنده کو را — نپسندد بجز خریدارش

الله از محرمان یاد است — نشناسند کو بیازارش

شد چو مقبول بندگیش نشاط — کو دو عالم کنند انکارش

۶۶

جوی شهد است لعل سیرابش — تشنگی میفزاید از آبش

روز ما ماند در طرهٔ سیهش — بخت ما و خفت چشم پر خوابش

دل مسکین و جعد مشکینش — جان بیتاب و زلف پر تابش

اولین احتمال عاشق چیست — جور حجاب و طعن اصحابش

دل عاشق قراری کی گیرد — بمتاع جهان و اسبابش

غرقه در بحر و باز مستسقی — کی نماید سراب سیرابش

خواجه بیهوده تن همی پرورد — گاه ما بشنوند که بجلابش

هیچ عاقل بخانه بنهد نقش — تا نبندد گذار سیلابش

از خرابی من شاه طرب غم — در شکن سقف و رکن ابوابش

تا نیاید فرود بام سرای

بر خرابه بخیره معمابش

۶۷

اگرچه ناصح ما مشفق است و خیراندیش — به تهمت است چه گویم من از جفا خویش

بهیچ حادثه ما را غمی نشاید داشت — که از وجود تو شادیم نی ز هستی خویش

غمی نهفته نشاید بدل که مقدم شاه — نهان ز خلق نماند بکلبهٔ درویش

بهم عنایت سلطان نیست ار بجا ماند — چه تیغ خانه نیام و چه تیرها در کیش

تو در دل من و صد بار از دلم افزون — بعالم اندر و از او بهم ز عالم بیش

یگانه هیچ ز شاه خدیو نیک نهاد — خدایش نیکی بخش و قضائش نیک اندیش

۶۸

لبم از آتش دل میزند جوش — بگوشم باز میگوید خاموش

دنیا دست رفته باشم من عجب نیست — که من از یاد خود گشتم فراموش

ندیدم با تو هرگز خویشتن را — که هر گه آمدی من رفتم از هوش

بیاور دست اگر تیغ است اگر جام — بده در جام اگر زهر است اگر نوش

ز درویش منع میگویند و عشقش — حجاب چشم ما را لب بر گوش

شب وصلش میان شام تا صبح — نبود چندانکه زلفش تا بنا گوش

خردمندان نصیحت میکنندم — ز عشق آسیب می آید که بنیوش

قدم از هرچه جز سویش فرو بند — نظر از هرچه جز رویش فرو پوش

سخن را اندازه بیرون میبرد باز

نشاط امشب مگر مستست و مدهوش

۶۹

مردود خلق گشتم و گشتم پسند خویش — رستم ز بند غیر و فتادم ببند خویش

تا چند درد زهر بکامم ز جام غیر — زین پس من و مذاق خوش از صاف قند خویش

ما را بتلخکامی خود ذوق دیگر است — چندین مدار پاس لب نوشخند خویش

طوفان ز دیده آرم و بندم لب از سخن — تنگ آمدم ز دعوت ناسودمند خویش

در باغ جعد سنبل و در بزم زلف یار — هر جا بصورتی دگر آمد کمند خویش

فانی ز سر بنه که بسی کرد وقت نشاط

آن میوه خام باش بشاخ بلند خویش

۶۹

شکر نعمت آدم باید ز تقصیر خویش   منت از تقدیر تو یا خجلت از تدبیر خویش

هیچ آدمی بر زلفش ار باد صباست   یکجهان دیوانه دارد در خم زنجیر خویش

در نگاهی از پس صد خشم ذوق دیگر است   حسن در تسخیر دل داند نکو تدبیر خویش

عاقلان گویند اسانی نه از دشوار نیست   چون جوانی سهل ترک نشر چه در تعمیر

دیده بر ردی جوان به گوش بر گفتار پیر

در جوانی این سخن دارم بیاد از پیر خویش

۷۰

با بجا افتادگان از دست گیر استاده باش   تا نگذاری دست دلبر دل برود دلداده باش

خانه نقش آفرینت هست لوحی ساده جو   دیده بخش خانه نقاش لوح ساده باش

گر بر سودای تو غالی خدا وندت هست   خواجه شو یا بنده شو وز هر غمی آزاده

دست افکنده مداری پای افتاده دل است   هر کجا دستی بر آید بر نشستن افتاده باش

بر نشان تیرهای دوره است اگر دلتنگی است   بستگیهای جهان را با دل بگشاده باش

انجمان چون ساغر آمد فیض بزدان باده است   تو ساغر تا بکی بگجینه مست باده باش

روی بیکو گر نداری خوی نیکو جو نشاط

ور نه گر صد گنج داری رنج را آماده باش

۷۱

زبان بعرض نیازی مگر گشودم دوش   سروش غیب بگوشم بگفت خموش

نیاز تو همه نطق است و جود تو همه گوش   وجود تو همه هست و ذات او همه جود

اگر بنوش عتاب آیدت بخاک بریز   و گر به نیش خطاب آیدت بذوق بنوش

جمال او همه حسن است از نقاب برار   وجود تو همه عیب است در حجاب بپوش

نشاط را به نخ دوست دیده باز و هنوز

حکیم از پی عقل و نقیه پر دکو ش

۷۲

خدا را لب ولی دل در هوا غرق   خدا را ما نکردیم از هوا فرق

ازین تخمی که افشاندیم در دشت   نباشد گشت ما جز در خور حرق

بریز آبی برحمت ورنه ما را   در آتش سوخت باید پای تا فرق

بیاز از دامنان منکر خدا را   جهانی خشک لب از غرب تا شرق

گر هم زحمت باید در دعا کذب   گر هم در نگیرد با خدا زرق

نمی‌گیری چرا بر عالم ای ابر

نمی‌خندی چرا بر عالم ای برق

۷۳

بکر دست دل و سر برادر از افلاک   چه خواهی ازین خاکی که باز گردد خاک

با بگشت دیده بشوی بخاک چهره بسای   گر آب و خاک توان کرد پاک بهر پاک

چه پرسشی است بعجز ز ما لم پرسند   جواب دامن پر خون دجای صد چاک

ظهور خلق بحق بین ظهور حق در خلق   فذاک علیک حقا و انت لست تراک

بس است حاصل ادراک این دقیقه نشاط

که ره بسوی حقیقت نه می‌برد ادراک

بعقل کس به دست نیابد ره وصول   سبحان من تحیر فی ذاته العقول

۷۴

گرد این دری بدرد آمد زغیری | دربان برای منع خروجست فی دخول
در پیشگاه عشق مجال ملال نیست | عاشق نیامده که نشیند دمی ملول
تعجیل نیست شرط طریقت بصبر کوش | لم یظفر الصبور و ما یهزم العجول
گر غایبی تو هرچه ملامت کشم رواست | و آنجا که حاضری کرده گوش بر عدول
قل للعذول ویلک دعنی و لا تلم | ما قلت ما ودیت و لم تدر ما تقول
انکار ذوق عشق ز عاقل عجیب نیست | عاشق نه گر رویت عاقل کند قبول
هر دم کجا یی گذرد نفس مضطرب | و القلب لا یزال محبا لما یزول
ره در مقام خلد نیابی تو جان من | تا در سرای جان نهی خویش را نزول
کوتاه شد فسانه هستی ما بعشق | ناصح دراز کرده سخن همچنان فضول
من حاجتی که خود بستود خدا مش | درمانده چون نویسم و گویم چه یا رسول

گفتی هلاک میکنم از کین فلان ترا
روحی فداک قد سبق الحب ما تقول

۷۵

روشن از طلعت خورشید شود خانه گل | طلعت اوست که تابد بنهانخانه دل
منک ای مفتوم که من میکنم بی بصیرته | ورنه این ردی که بینه لکزد در گل
عاقلان سلسله عشق ندانند ولی | غرق دانند که چه سان بود گذر با ساحل
رنج بیهوده بری به که گزینی راحت | کار بیهوده کنی به که نشینی کاهل
هر که از مزرع سبز فلک و چشمه مهر | تخم غفلت بجز اندوه نیارد حاصل

نه غم آنجا که در آید که بود طالب دوست
زنشاط از در آنکس که نشیند غافل

۷۶

عاشقان را غم عشق بس باشد کفیل | حسبنا الله ربنا نعم الوکیل
هر که خواهد کو درآ او در دل است | خانه بی مهمان نمیخواهد خلیل
در مذاق زاهدان کفر است عشق | قبطیان را خون نماید رود نیل
خویشتن بینی دلیل گمرهی است | چشم بر مقصود نه یا بر دلیل
زشت خویان بر دی ما گفت | آن بهشتی رو زهی خوی جمیل
سجده را خواهد اقامت میکند | در حما حق المناخ است الرحیل

حالتی باید مقالت تا بچند
غم شود حاصل نشاط از قال و قیل

۷۷

دیوانه و مست و باده نوشیم | پرورده دست میفروشیم
هم زنده ساعد حسبنه نیم | هم ساعد آتشین بر دوشیم
هم در صف زاهدان مسجد | سجاده نشین و خرقه پوشیم
هم از پی ساقیان محفل | پیمانه کش و سبو بدوشیم
از مستی باده هوش بخشیم | از ساغر عقل میفروشیم
ساقی طلبند و باز خواهند | جان بر لب و گوش بر سر دوشیم
با گوش سخن نیوش نطقم | با نطق کند فروش گوشیم

تا خواست قضا رضای ما خواست
بیهوده نشاط از چه کوشیم

۷۸
هوای خود چو نهادم رضای او چو گزیدم | جهان بهرچه درو جز بکام خویش ندیدم
گمان بام توام بود هر کجا که نشستم | سراغ دام توام بود هر طرف که پریدم
بطایران دگر هم قفس مرا چه پسندی | منم که دام تو بر آشیان قدس گزیدم
چو آفتاب برآمد جهان ندیده درآمد | چو دیده جلوه گر آمد بغیر دوست ندیدم
هنوز همسفرانم گرفته اند عنان هم | که این نشانه حجازست من بکعبه رسیدم
دریغ نسخه نیامد ببزم جلوهٔ ساقی | مزید تا که بدانند که من ز مست چه دیدم
اگرچه چرخ سپهر در شکست شاخ خیالم | بعون سایهٔ یزدان قوی است بیخ امیدم
دگر ملول نگشتم دگر غمین ننشستم
از آن زمان که غم دوست بر نشاط گزیدم

۷۹
وقت شد وقت که زین جمع کناری گیریم | بکناری بنشینیم و قراری گیریم
روزکی چند نظر بر رخ یاری فکنیم | سنبلی چند سر زلف نگاری گیریم
آرزوی سر از آن پا بعدمی طلبیم | مقصد دیده از آن گرد غباری گیریم
چند بیهوده توان برد بسر عمر عزیز | چندی ای دل که ازین پس پی کاری گیریم
صیدگاهی خوش و یاران همه غافل بشتاب | تا سمندی بجهانیم و شکاری گیریم
عشق نگذاشت تنی را بسپاهی فکنیم | عشق گو عشق که ملکی بسواری گیریم

۸۰
روزکی چند پی زهد و سلامت گیرم | وز ملامت کنم عشق دگر نپذیرم
جام صافی ببر و جامهٔ سالوس بیار | صدق بگذار که من در گرو تزویرم
بر سر کوی بت سلسله گیسو زین پس | نتوان داشت دگر بار بصد زنجیرم
بگذار کمان ابرویم اکنون بنظر | آید انسان که زند خصم همی با تیرم
خواستم زهد به پیمانه زنم لیک | ملکه باز سوی دیر مغان تقدیرم
جامی در صومعه از دیر کشیدست نشاط
مپسندید خدارا که بغربت میرم

۸۱
بر آن سرم که به پیمانه دست بگشاییم | غبار عقل ز رخسار عشق بزداییم
مگر بطرهٔ ساقی گهی بگیسوی چنگ | گره ز بند دل و از کار بسته بگشاییم
ولی بدست حقیقت چه جای چند و لبی | بچون خویش توانم که پیچ الکیم
پی قبول تو آراست هر کسی خود را | من از قبول تو خود را اگر بیارایم
هزار بادیه بیهوده ام بدین امید | که در سرای مغان جرعه به پیمایم
گرفتم اینکه نعیم جهان بکام من است
روان بکاهم تا چند تن بیفزاییم

۸۲
سلطان ملک فقرم و عشقست لشکرم | ترک دو کون تاجم و کونین کشورم
هم عزت بحر نشستیم ساخت عشق هم | در حفظ ملک هستی کونین لشکرم
الا یتی بظاهرم ار هست ما کنیت | زیرا که از اصل عالم و از نسل حیدرم

حق دانی مطلق و دین را هم او حق | گر غیر حق بدانمش الحق که کافرم

افکنده بودم از ره این بیش دیو نفس | لطف خدا براه هدایت رهبرم

فردا که پرده دور شود از جمال قرب | یارب مدار دور ز آل پیمبرم

هرچه آشنای آل علی نیست در جهان | گر گنج عالم است مبادا میسرم

چون با هوای دوست نهم سر حافظا

از خاک سر برآورم ایکاک بر سرم

۸۳

هرچه جوینده ما در طلبان باشیم | از حکیم و زده بنده فرمان باشیم

گرچه زشتیم ولی در کف نیکانیم | گرچه خاریم ولی خار گلستان باشیم

سر سامان مست هست ولی چون نکرد | قسمت این بود که ما بی سر و سامان

باد نسیمی رسد از راه ندانم یارب | تا که دیوانه ازین حیث که دیوان

جان ببخشد نه ز دامن بفشانی ترسم | آنکه از دولت دین هر دو پشیمان

درد و درمان همه از دست ندارم حافظ

دردمی از کس که ز کس طالب درمان باشیم

۸۴

غم عالم خبر و ده ندلم | که سرشته بمیخانه گلم

من چه دارم که ز جان تو نیست | جان اگر بر تو فشانم خجلم

دوش در دیده نگاهی برخت | کردم از تیغ نگهی کر بحلم

گو فردا که کش لیش با بنت (روز) | لحن اندیشه ز تنگی دلم

شرح دل کار زبان نیست حافظ | کاتش برون شد از سینه دلم

۸۵

زبان بربند ای ناصح ز پندم

وگر دستت رسد بگشای بندم

اگر فضل است و بخشش تا بجوابی | فقیر و بینوا و مستمندم

اگر عدل است و پرسش تا شماری | که تا کردم بپرسی از چون و چندم

به گلشن گر کردم عزم تا شیخی | رسید از خار گلبن صد گزندم

به صحرا گر دویدم بهر خاری | دلیلی شد جا بر تو شخندم

با بی سستی که مرا هم در این دشت

حافظا فتد که صیدی ببندم

۸۶

دوش لطف الهی سحر بگوشم | چه مژده‌ها که الهی چه بود غیب سروشم

مجال ... نمیداد دوش بانگ سروشم | گمان انجمن این که زغمی لاله خموشم

چرا خموش نباشم میان جمع که هرسو | خیال اوست بچشم حدیث اوست بگوشم

نبود اثر ز من و کوششم که داد وجودش | مرا وجود دگر کنون همه ز ره بود ز کوششم

هر آنچه در دل سینه ز خلاف او بنشینم | اگر بر آتش سوزان نشانیم نخروشم

وجود من همه چشم است بر وجود تو حیران | ز بیم مدعیان کور که دیده از تو بپوشم

عجب مدار بپوشم حافظا اگر غم عشقش

تمام سوخته‌ام تا بجز از شعله نخروشم

۸۹

جز رنج خمار ابدی نشاء ندیدیم   زان باده که از ساغر ایام کشیدیم

آمیخته با خون دل و لخت جگر بود   هر جرعه که از مشربهٔ دهر چشیدیم

در دست عمل دامن عصیان نفشاندیم   وز کشت امل حاصل حرمان درودیم

با خلق هوا دادی غفلت بسپردیم   با چنگ هوس پردهٔ عصمت بدریدیم

از سرزنش خلق چه نالیم که از ماست   بر ما بجز آنچه بکشتند و شنیدیم

انصاف چه باشد که بر گنج و نسنجیم   با خود که چه مقدار به کار و بلندیم

سرمایهٔ طاعات بیازار معاصی   بردیم و همین حسرت و اندوه خریدیم

نبود عجب ار راه نبردیم بجایی   بیهوده همی پشت بمقصود دویدیم

تقدیر قوی را نگشند رای ضعیفان   هم از ره تدبیر بتقدیر رسیدیم

سرمنزل این بادیه هر سو که شنیدیم   جز شوق پس از قافله هر جا که دویدیم

خرّم که نصیب تو ادای جهان سایه یزدان

جز یکه بدان شاد توان بود ندیدیم

۸۷

اگر دهست اگر پیره از فنای تو باشم   اگر بدم من دگری نیک از برای تو باشم

همین بس است که برین درو ی لطف نبینی   که من نشد درخور اندیشه لقای تو باشم

سخن به بیهوده دانم ز نیک و بد که ندانم   مرا بس اینکه توانم مطیع رای تو باشم

بدعای مینی پای تا بفرق فنا ادا   کجا روا است که من جز بدعای تو باشم

برآنت روضه بشوم در بهشت جنیبه گو نزند   اگر قبول کنندم که خاک پای تو باشم

من و بلای غمت شیخ شهر و خلد و نعیمش   کدام نعمت ازین به که مبتلای تو باشم

نشاط حیثیت بیگانگی ز خلق چه دانند

من همینقدر دانم که آشنای تو باشم

۸۸

بازو مسازد به پنجه که ما خود فتاده ایم   گردن بطوع در سر کمند نهاده ایم

جان گر بود سزای تو بر کف گرفته ایم   سر گر سزد به پای تو از دست داده ایم

آئینه سان دلیست بصیقل برای عشق   ما را که نقش نیز بر او ساده ایم

در بهشتان بکده ای گرسنه خاک   ما را که هم بنخت از آنجا که زاده ایم

در موج بحر هستی و از اهتزاز عشق   ما همچو ماهیان بلب جل فتاده ایم

دشمن مباش غره بیا زوی خود که ما   سر بر رواده دست بچوگان نهاده ایم

بر چشمه حیات نبندیم دل که چشم

بر خاکپای خسرو عالم گشاده ایم

۹۰

هوسی کرده ام امروز که دیوانه شوم   دست دل گیرم و از خانه بویرانه شوم

زاهد از مجلس ما گر زود و گو نزود   خانه بگذارم و از خانه بمیخانه شوم

سست شد پایه و هم رخنه در افتاد بسقف   پیشتر زانکه فرود آید از این خانه شوم

ذخت خصم کنم گو تند و از رحمت دوست   قصه ها سازم و افسانه با فسانه شوم

یار یاد دگر و خصم دگر خصم نشاط

وقت آن است که من از همه بیگانه شوم

٩١

ماندها بر لب جو درد دل اثرها داریم — با خیال قد چو شمشاد چه سحرها داریم

بیخود و بیخرد و عاجز و مسکین و ضعیف — بیخبر از خود و ببین تا چه هنرها داریم

از دیار دگریم آمده سوی تو کجاست — تو جانی که بگوییم چه خبرها داریم

یکنظر پیش همین تو ندیدیم و کنون — روزگاری است که در دیده گهرها

از عدم تا بوجود اینهمه ره باید رفت — دیر شد دیر که در پیش سفرها داریم

بار بگذار دگر آنی نشد ای دل که براه — کز بسی بار نباشیم خطرها داریم

چند روزی است که بر عشق بهم بستی عشق — غارت آورده و امید ظفرها داریم

خدمت سایه کشد تا بر خورشید نشاط

نخلها کشته و امید ثمرها داریم

٩٢

زان پیشتر که گل دمد از بوستان شدم — فارغ ز حادثات بهار و خزان شدم

گفتم ترک هستی و رستم ز عشق و عقل — آسوده هم ز دزد و هم از پاسبان

صد بار جام دهر کشیدم با مستیان — لب تشنه باز بر در پیر مغان شدم

مسکین و دلفگار و تهی دست و شرمسار — با صد امید بر در این آستان شدم

تا عاقبت کجا بردم باز آن نگار — اکنون چو گرد از پی این کاروان

با او وجود من مثل نور و ظلمت است — او در کنارم آمد و من از میان شدم

گفتم که از نشانی از وجویم از کسی — از وی نشان بجستم و خود بی نشان

در صید من طمع چه کند این شکاریان — پیرم و لیک طعمهٔ شیر جوان شدم

چون کام دوست حاصل از این شد چه غم نشاط

یکچند اگر بکام دل دشمنان شدم

٩٣

همین نه بندهٔ حکم و مطیع فرمانم — چو سایه بر اثر آفتاب تابانم

چو او بجلوه برآید ببام دارم جای — چو او ببام کند جای من در ایوانم

اگر بجو اندازین بیشتر نیارم رفت — دگر براند و دوری ز روی نتوانم

گهی ز نهر هوای او نگاه همسنگم — گهی ز پیروی او بخاک یکسانم

کند براغ کند جلوه سایه خار بنم — قدم بباغ نهد عطر بخش ریحانم

نه راحتی بگلستان نه زحمتی از دشت — تفاوتی نکند کلبه از مغیلانم

عنان کشیده روم گر سوار همراهان — گهی بخانه که تاب آورد بجولانم

چو بیخودم ببینم گران چه زنید و کنون — اگر بدود و جانم فرو شده ارزانم

به بندگیش که شرمنده‌ام ز خواجه نشاط

که من نه در خور این مایه فضل و احسانم

٩٤

ما بندگان نه درخور این پایه بوده‌ایم — کوی سعادت از کرم شه ربوده‌ایم

بیهنجهی بسبزه ناز نعمت نشسته‌ایم — بیطالعی جبیر ز راحت غنوده‌ایم

گاهی ز فتنه دامن مقصد گرفته‌ایم — تخمی نکشته حاصل مطلب درو ده‌ایم

بر ما در فراغش نعمت گشوده‌اند — چندانکه ما ز غفلت و عطلت فزوده‌ایم

ما را بهانه کرم خویش کرده‌اند — ورنه سزای اینهمه احسان نبوده‌ایم

۹۵ نه در دل فکر درمانم نه در سر فکر سامانم — ز بیدردی بود دردم ز جمعیت پریشانم

نه در سر فکر سامانم نه در دل فکر درمانم — ز بیدردیست درد من ز بی برگیست سامانم

از آن برگشته مژگان گو اگر گوید از چشمم — از آن زلف پریشان گو اگر گوید ز سامانم

ز دستم گر برآید بر آنم که تا دستم — به دامانش رسد سر بر نیارم از گریبانم

طبیب از درد چه پرسد مرا از درمان درد ما — نه من آگاه از دردم نه او آگه ز درمانم

ز بیزاری خود جستم ز درد عشق هم زان دل — که برون شد چو آمد کو که تا دانند بمیرانم

کمان ابرو و تیر از غمزه دارد و ناوک از مژگان

نشاط جنگ دارم با صنم نه زور و نی تن نه دستانم

۹۶ رفتست پای کارم از دست رفت دست ستیزم — هم از تو با تو ستیزم هم از تو در تو گریزم

بجز خیال تو در دیده هست با تو و ما ذلت — دگر ز چشم تو در دل من نه مرد ستیزم

بس از نگاه بسویم اشارتی کن از ابرو — که تا به چو خنجری به تیغ زن که بگریزم

خیال طره تو زد راه دل چه حادثه خواست — بیا ببین که دل از رنج نفس خانه خیزم

حکایتی نکردم چامه از خم زلفش — به سطر سلسله سازم ز نقطه غالیه بیزم

بیا به بزم حریفان ببین کرامت ساقی — به جام صاف شراب و به کام خنجر تیزم

نشاط داده ملامت کنی بمهر گویان

بگو ملامت آنکس که عشق داده تمیزم

۹۷ آمدم تا رسم نو در عاشقی پیدا کنم — عشق را فرزانه سازم عقل را شیدا کنم

نیم هر راز هر گوش و عقل افشره بچشم — تا چه زاید این جهان رحمت آن احمق کنم

عشق را از دیده سوی دل برم از دل بجان — باده را از لب بجام از جام در مینا کنم

ز رحمت ساقی که عرشش باد باقی تا ابد — رخ خفی خواهم که لب اندر لب صهبا کنم

من زبان بر بسته‌ام تو گوش بر بند ای ندیم — تا زبان مرغ بی‌پرواز لیکن گویا کنم

عقل میگوید که لا معبود الا الله و من — لای مطلق فانی اندر مطلق الا کنم

تا چو امروزم نشد بر فوات دی دریغ — لاجرم امروز باید چاره فردا کنم

آتش دل آب چشم آورده‌ام با خود که من — سنگ این آئینه سازم خار آن خرما کنم

می بی نام دوست دارم ورنه من در عاشقی — نام ننگ انگارم حاصل که خود رسوا کنم

گر شوم از خویش پنهان و عیان گردد نشاط — آنچه را گم کرده‌ام چون گم شوم پیدا کنم

ملک دل را با صفای هستی آراستم

تا دعای هستی دارای ملک آرا کنم

چند دارد دل زانده جهان ناشادم — عشق کو غم که از دل بستاند دادم

آخر این ابر در این دشت ببارد روزی — آورد سیلی و از جا ببرد بنیادم

هر طرف میگذرم راه برون رفتن نیست — من ندانم که درین غمکده چون افتادم

تا بدامان که چون گرد نشینم روزی — حالیا رفت درین بادیه جان بر بادم

من بمقصد نبرم راه نشاط ار نکند

جذب این بادیه در هر قدمی امدادم

۹۹

بنده کار ما بلطف از جود تو حکمی است قدیم | که حرام است طمع جز ز خداوند کریم

جرم من هیچه و عفو تو چو آید بمیان | هر کاو را کنی نیست گناهی است عظیم

که ببوی کرمت گاه بسجود میسایم | پای تا سر همه امید و سراپا همه بیم

غنچه بگشوده گره از لب و گل بنده زکوشی | صبحدم دگر تو میرفت در انفاس نسیم

آن نه وصل است که از پی بودش هجرانی | ره به دوزخ نفته از پی فردوس نعیم

سیم بیغش چه دهند که در دار که دوست | نپذیرند کسی هیچ بجز قلب سلیم

تا بکی جرعه نکرمند گدایان سازند

رو درون شب بردر میخانه نشاط است مقیم

۱۰۰

آخر این دور شب هیرسد این صبح شام | عاشقی نیست که خاطر ننهد بر ایام

ره بپایان شده و درد اگر دانیم هنوز | بکجا میرود این اشتر بگسسته زمام

سخت شد کار و دربغا که هوسها پخته است | سوخت جان از غم و آوخ که طمعها همه خام

تو تسی عمر از این دشت سراسر بگذشت | تا ز پی چشم بهم بکنده این یکه ز کام

ز تو جهد که در ساحت این خانه نماند | سنگ بنا شد که دوای نکند بر لب بام

کس ازین انجمن جاودنه سودی نبرد | که ذا پایه ندارد ایابت قعود هستی قیام

در بر باد دمادم نکند شمع ثبات | در ره سیل بپا پی نکند خانه دوام

آخر این تیشه بین آید و این سنگ بکام | آخر این می ز سبو ریزد و این شهد ز جام

گوش کاین جان مقدس بود از محبس تن | تا کی این طایر فرخنده بماند در دام

گوی

گوش کاین مهر فروزان که نهان است بمیغ

همچو تیغ از آفاق بر آید ز نیام

۱۰۱

منم کاکنون بعالم غم ندارم | وگر دارم غم عالم ندارم

ز قلاشی و رسوائی و مستی | اساس شادمانی کم ندارم

اگر زخمی بکنج زخمی دگر زن | که دیگر طاقت مرهم ندارم

اگر کاسه دهی جامی دگر ده | که من سامان ملک جم ندارم

طمعها خام بود امید رستن

نشاط از زلف خم در خم ندارم

۱۰۲

طلعت دوست عیان میخواهم | هر چه جز اوست نهان میخواهم

سری از همت خاک در دوست | فارغ از کون و مکان میخواهم

دلی از آن که مراد دل اوست | خالی از هر دو جهان میخواهم

ساغر از دست جوانان زده ام | جامی از پیر مغان میخواهم

هر چه گویند همان میگویم | هر چه خواهند همان میخواهم

من چنانم که چنان خواسته | تو چنانی که چنان میخواهم

دگرم نیست مرادی و ترا | بمراد دگران میخواهم

سود خواهی تو نبود ای من آری

که من از مایه زیان میخواهم

۱۰۳

من آن نیم که ساعد سیمین که تو داری دانم | که گرم تیغ زنی از تو عذر نتوانم

اگرم تیغ زنی دستی بکشاد دست تو شکنم | دگرم عیب نبینی به ارادت خوانم

اگرم تاج دهی چاکر این درگاهم | دگرم سر طلبی شاکر این فرمانم

دگر از غم نگریزم که توئی غمخوارم | دگر از درد ننالم که توئی درمانم

گر به پای تو بیفتند بجای مسکینم | گر بجوئی و بیکی چشم طلب عطف کنم

که تو دهقان منی گلبن رخسار کنم | در گلستان منی بلبل خوش الحانم

بردم تا بکی لطمه چوگان غمت | حالیا گوی صفت بر سر این میدانم

ناصح از گفت بیهوده مبر وقت نشاط

هرچه گوئی تو جوابم بجو صد خنده انم

۱۰۴

بیاد خویش چنانم که من بیاد تو باشم | جز این مراد ندادم که بر مراد تو باشم

چو باد غمزده غم آورد از آن غمینم | بجز غمی که مباد ا غمین بیاد تو باشم

مرا چه باک که صد گونه آتش است درین | اگرچه گاه ضعیف اسیر باد تو باشم

زیاده میکنم امروز جرم تا که بفردا | ببیند فضل تو در رحمت زیاد تو باشم

تفضل بین دگرم بر من ضعیف خدا را | که من نه در خور میزان عدل و داد تو

ز نیستی ده هستی نشاط چو دید و گوید

ز من کناره چه گیری که در نهاد تو باشم

روزی که ز بند نشاطی بجهانم | از خاک در میکده جوشید نشاط

جام نمی طلب و جام لبالب ز شراب است | ساقی به برم به که شهادت بزبانم

تا خاک وجودم بکجا باد کشاند | امروز که خاک قدم باده کشانم

از کنج خرابات بجای بخرم رخت | گر خلد برین است که من باز بر آنم

من هیچم و از هیچ بجز هیچ نیاید | گفتند چنین باشم و کردند چنانم

بی پرده نهان است زبی روی نگارم | ناگفته عیان است زبی راز نهانم

یاران همه شاهند ز دوران جهان شاد

من شاد به دوران شهنشاه جهانم

۱۰۵

از جان گذشته ایم و بجانان رسیده ایم | از درد در رسته ایم و بدرمان رسیده ایم

از بس توقع سامان خویش نیست | کز سر گذشته ایم و بسامان رسیده ایم

ناصح مکن ملامت شوریدگان عشق | ناخوانده ما نه بر سر این خوان رسیده

زین ره ببوی طره مسکین دلفریب | مسکین و دلفکار و پریشان رسیده ایم

تا تیغ خضر را سر آدم زجام دوست | ساقی بیار می که بمیدان رسیده ایم

از خیمگاه میکده تا بارگاه یار | صد بار پیش مست و غزلخوان

بر لمعه سراب روانند همرهان | زین ره که ما بچشمه حیوان رسیده ایم

بر چرخ و آفتاب بنازیم از آن نشاط

کز آستان سایه یزدان رسیده ایم

۱۰۶

دوشینه بر مراد دل آمد بسر شبم | ذکر خدا و شکر خداوند بر لبم

ساقی بریز باده برآئین کریمان　　مطرب بساز نغمه بآهنگ بادیم

یارب چه خواهگی تو که بر سر نبود دولت　　هر که هوای حشمت دنیا و منصبم

گفتم نهم بجا که دی سر دگر نه چیست　　از احتمال کش مکش دهر مطلبم

گفتم که ساغری کشم از صاف بندگی　　دست زمانه خاک فشانه بمنبرم

دیوانه را چه حاصلی از رای عاقلان　　باید بعشق خواند حدیثی زنده هم

گر زر دون ز خود ده می منهم نشاه

بر در زخیل شاه ستاده است هر کهم

١٠٧

ای از صباح روی تو نا شب شبی ندیدم　　زلف تو شام قدرم روی تو صبح عیدم

گلشن شد از هوای دیر انده چو دودم　　روشن شد از لقایت کاشانه امیدم

باد بهار امروز پیغام یار دارد　　با شاخ گل سحرگه میگفت و می شنیدم

یادی دوست دیدم با کوی او درین شهر　　از هر طرف که گشتم در هر کجا رسیدم

چون نیک در جهانش دیدم که باقی بود　　صد شکر کار دیدم از هر چه بر میدیدم

از قول دشمنانم مسود و نه رنجم　　مقبول دوستانم گر پاک و گر پلیدم

امشب خراب و مستم گویم هر انچه هستم　　هم سبحه بر گسستم هم خرقه بر دریدم

من غنچه بگردست او مست بود و من پوست　　ساقی بیار جامی تا گویم انچه دیدم

بر خویشتن چو چشم نومید می نشستم

باز از عنایت شاه دل میدهد نویدم

١٠٩

رندانه شام که در خلوت دل　　شمعی از یاد تو روشن نکنم

شود صبح که در منظر چشم　　بر سر راه تو مسکن نکنم

من که غارت زده خیل شهم　　دگر اندیشه رهزن نکنم

من که صد تیغ فشردم در دل　　ناله از کاوش سوزن نکنم

از سر بام تو برخاسته ام　　جز در بام تو نشیمن نکنم

ترک جان در ره دلدار نشاه

که گذاشت که با من نکنم

١١٠

جان چو میرفت چرا زیست تنم　　پیش تو دارم عجب از زیستنم

ما درین شهر چنان افتادم　　[illegible] نیست سببی و وطنم

هر کرم رخصت پرواز نبود　　دل باین شاد که مرغ چمنم

هیچ جام میم کس ننواخت　　من باین خوش که درین انجمنم

گشتی با بیدم افروخت نشاط　　که درین خانه حباب است تنم

هر کسی با هوسی زیست نشاط

من ندارم هوس زیستنم

١١١

من که دارای جهان سخنم　　بنده شاه زمین و زمنم

عقل با من سر و کار نیش نبود　　عشق داند که چه سان موتمنم

من بدام تو یکی مرغ اسیر　　که ندانی زکدامین چمنم

گر نوازندم بجامیم رواست — بطفیل تو در این انجمنم

من بشهر تو یکی بیکس غریب — که نپرسی خبر از وطنم

هر شب از سوز دل افروزم شمع — که کند دیده بروی فکنم

همه شب با تو نشینم که تو ئی — باز روز آید و بینم که منم

شعله بر سرم افتاده چو شمع — تا بپا سوخت بگوید بدنم

بادشاهاست چه کارم تا است — غمی و کوفته بیت الحزنم

لعل یاقوت خزف خاک دری — لب امیری که تا شد سخنم

هستم از غم داد دولت شاه

خوش شدا طوطی شکرشکنم

۱۱۲ ما چه گفتند که خاموش شدیم — پای تا سر همه تن گوش شدیم

دوش در میکده بودیم امروز — سرخوش از منزلت دوش شدیم

کلفت عشق گران بود بدوش — مست و دیوانه و مدهوش شدیم

طاقت بار که عدل نبود — بدر عفو خطا پوش شدیم

منع سودیده دل آن به گفتند — آتشی هست که در جوش شدیم

دست بردیم در آغوش نشاط

باغمت دست در آغوش شدیم

۱۱۳ ز آتش عشق نگفتیم قسم — اولین نغمه و آخر نفسم

خواجه تا شد خودم بندهٔ عشق — خواجه ده هم و امیر هوسم

ساغر از دست شهنشه زده ام — مست شاهم چه زیان از عسسم

دو ستم من که جز او نیست کسی — دوست من نیست که من هیچکسم

هر کسی را هوسی در سر و من

هوسم آنکه نباشد هوسم

۱۱۴ خرم آنان که رند از نور خود یزدان نشان — از زمین تا بسی از طلعت تا با حسان

بازگو بنده مهر از غرب و شرق سازنده ماه — آسمان کو هست کوئی در خم چوگانشان

تشنه لب در رزم و بشمن لیک اندر بزم دوست — چشمه خورده دی از ته جرعه دورانشان

نیست شأن تا بعوت شام و انکه کائنات — از ازل برخوان هستی تا ابد مهمانشان

در قضای حق و قضاشان رستی خواهی قضا — هستا جای که تفصیلش بود فرمانشان

خارق حق است و باطل خون ناحق کشتگان — از لب هر زخم انا الحق میر اید جانشان

اگر نشادی بخش کونین است غمگینش حزن ان — دیدشان گریان ببین بنگر دل خندانشان

من بجود جز قابی بیجان نمی بینم نشاط — جان نخواهم سر برباد اخدا انجا نشان

ما امید از ابر رحمت نیستم من کیستم — خاکی از ابر نشان یا خاری از بستانشان

نور یزدان دیده اند انشان بس عجب نبود اگر

باشد از رحمت نظر بر سایهٔ یزدانشان

ز گوشه بهر سو نگران | ۱۱۵ من بسوی تو نهان از دگران
اگر نگشود در زودی تو نقاب | بست بر دیده این بی‌بصران
ورنه خاشاک تو در راه از در | دیده در باز کنند بر دگران
خبر از خاک درت نتوان جست | جز ز طرف کله تاجوران
اثر از گرد درت نتوان یافت | جز که در دیده صاحب نظران
این چه راه است که در وی اثری | نیست از نقش پی پی سپران
این چه صحراست که تا کم نشوی | نبری راه سوی راهبران
این چه دریاست که جز غرقه نبرد | رخت از لطمه موجش گذران
تیز تک مرکب و رهبر در پیش | آه از سستی این همسفران

بنده شاه جهان است نشاط
نکند در بند جهان گذران

گفتم که دانش میکند از پرده راز من | ۱۱۶ گفتا نگاه پرده در فتنه ساز من
گفتم گناه دلبستگی کارم از کجاست | گفتا ز راه کاشت کف کارساز من
گفتم جگر گوشه من هیچ امید نیست | گفتا امیدهاست بزلف دراز من
گفتم بکام من نشوی ای امید تا کجا | گفتا فزون ز عجز تو کمتر ز ناز من
گفتم گناهکارم و امیدوار نیز | گفتا نفس در رحمت مسکین نواز من
گفتم بدوستی که ندارم ز خصم باک | گفتا بمن چه حاجت دشمن گداز من

گفتم

گفتم که حال دانش ناسر من از فراق | گفتا نظر بحسن خود پوشش باز من
گفتم نشاط بیخود و آشفته است و مست
گفتا عجب نبود دارا و خبر از من

شب آمد و دل باز نیامد ز بر او | ۱۱۷ یارب دگر امروز چه آمد بسر او
نشنیده بناز آورد چه برقصه ما گوش | نادیده فتادیم چرا از نظر او
در چشم خود آورد اندهم جای که ترسم | بر مردم بیگانه نیفتد گذر او
یکساقی و یکساغر و یکباده ندانم | زانگونه چرا مختلف آمد اثر او
کس نیست که بیشغله رود زکه دارد | تا مشغله شب ننهد دل بر او

اگر زانکه نکاری ز غم عشق نگاری است
بیچاره نشاط است و دل دربدر او

دیدیم کرانه تا کرانه | ۱۱۸ غیر از تو نبود در میانه
هست بهزار آستینی | هم صد رهزار آستانه
شادی زمانه جاودان نیست | اندوه تو عیش جاودانه
جرم دگرانست طاعت ما | عفو تو بجوید از بهانه
آسوده تر آنکه غرقه شد زود | کاین بحر نباشدش کرانه
دست از رسنه بر آستینش | بگذار سری بر آستانه
شب در اختلاط خوش نصیب آر | تا صبح چه آورد زمانه

گر فشاندان زلف پرشکن را | پریشان حالی دل شکسته کی به
گره لعلت از ابروی پرچین | که مار از گشایش بسته کی به

نشاطا گر بکم کمتر ز غم نیست
اگر خود غم بود پیوسته کی به

بیا بلعل جانا بین که تا عیان نگری ١٢٠ | فضایل ملکی در شمایل بشری
ببین برون دهن کوتاه کن سخن ناصح | که بی زبانی خوشتر بود ز بی خبری
اگر تو تیغ کشی ما سپر نینداریم | که عشق تیغ برآورد و صبر شد سپری
بیاد دادیم امروز آب دیده من | بیاد آری روزی که خاک من گذری
بصدق بین و کرم کن که خواجگان کریم | براستی نظر آرند نی به بی هنری
خزان رسیده نهالی همی سرود و سرود | ببین بروز من و شادی به بی ثمری

سوخت جانش و باکش نگفت نشاط
بروزگار دنی از عشق عجب پرده دری

بیا از دور ساقی گیر کامی ١٢١ | که دور جم نمی ارزد بجامی
ازین عصفور همی بینم تا تفصیل | چو مرغی کافتد از دامی بدامی
بر آتش دارمت هر لحظه ای دل | چو بیرون آرمت بینم که خامی
بیا زاری فتادستم که ندهند | بجای سنگی و تنگی بنامی

بهذه الرمیة من غیر رامی

دارد سر شب نومیدی تا صبح امیدی ١٢٢ | بادم سحری میدهد از غیب نویدی
غازی زپی دشمن و ما را بیغ دوست | هر لحظه نگاهی و درو اجر شهیدی
از لطف حاتیم ورنه چه داد جنایتیم | گر دولت نداریم بجز دولت امیدی
تا گشت آگاه نگردی ز دل ما | قفلی است که در وی نفته هیچ کلیدی

یکچند نشاط از سخن بیهده بس کن
ای بس که همی گفتی و ای بس که شنیدی

بوسی چو بردم سوی کسی ١٢٣ | تا چه بادم ببرآرد چو جرسی
خبری نیستم از راه هنوز | ناله ای می شنوم از جرسی
ذوق پرواز چه داند مرغی | که نه از بیضه برون در قفسی
عشق نگذاشت که از من اثری | عجب عاشق نتوان گفت بسی
هیچ عاقل ننهد جرم بوی | پر پر آتش اگر سوخت خسی
زیر پا تا ننهی سر نبود | بسر زلف وی دست رسی

با که گویم سخن درد نشاط
که ندارد بجز از درد کسی

سرم خوش است و برانم که از سر مستی ١٢٤ | سری برآورم از جیب و آستین دستی

هوای سرکشی و لاف عاشقی تا کی — که سیل ره نبرد جز بجانب پستی

زهی کریم خداوند کردگار رحیم — که از تو هرچه بدیدم تو باز پوشیدی

سر نیاز بر آن آستان بنه نشاط

که کار باز برآید ز آستین دستی

۱۳۵

من فاش نکنم غم نهانی — حاشا نکنم که خود تو دانی

با تو بزبان چه راز گویم — هم رازمنی تو هم زبانی

یک دم به من تو آشنا نیستی — صد راه هم یک میتوانی

کو شهد روان مستمندی — کز زهر غمت همی چشانی

جانم ببری و غم ندارم — زیرا که تو خوبتر ز جانی

خصم تنی و حبیب روحی — درد دلی و طبیب جانی

گر دل شکنی تو جای شکر است — کآرام دل شکستگانی

هر گونه که خواهیم چنان کن — زان گونه که خواهمت چنانی

عشق از نشاط جز تو کس نیست

آخر نه تو یار بیکسانی

۱۳۹

نه جا بپای شاخی نه با حلقهٔ دامی — نه پر شکسته بسنگی نه پر نشسته بجامی

بسی عجب نبود گر قرار هست بکیست — که از دیار حبیبت نیامده است پیامی

تمام سوخته دردی نه فقط بر سر آتش — تو گر جفا نکشیدی خموش باش که خامی

میان باغ چه دیدی ز قامت تو برآید — بیا بساط صنوبر دلی خوشت خرامی

ز ابروان تو چو دیده نشان هلال که پوید — همی بشهر بشهری همی زبام ببامی

ندانم این چه غرور است درد یار نکوئی — که خواجگان منکاهی نمیخرند غلامی

نگاه بود نهان در سبوی باده فروشان — که خاص دور جامش ببود قیمت جامی

وعید چند فرستی ز هول محشر شیخ — بیا ببزم و قیامت ببانکز قیامی

چه غم نشاط نشانی بدهر از تو نماند

که از وجود تو تا قاف آدمیم نامی

۱۳۷

در اول جذبه عشق از جانب جانانه باشد — وگرنه سوز شمع از آتش پروانه باشد

خرد را لاف دانایی بود با دل بودی آشنا عشق — نه دانستی که جا دیوانه را ویرانه باشد

ندانم چه افسون کردی ای زاهد چرا دادم — به پیمان تو دستی را که بر پیمانه باشد

نشاط از آشنایی بی سبب بیگانگی کردی — بیا کاشنا بودی ز خود بیگانه باشد

ز هر سو سر براین در بینوائی

خداوندان فضل آخر عطائی

۱۳۸

بدین بیگانگان سر چون توان برد — مگر دستم بگیرد آشنائی

ز ما تا کوی او راهی است پنهان — که در دی می نگنجد رهنمائی

برون از دیر باید شد نه از شهر — ز خود باید شدن نه از سرائی

چه سود از سر بسجده بر نهادن — اگر سر می نهی باری بپائی

بر در یار بس از ما چه خواهند

چه خواهد پادشاهی از گدائی

۱۲۹ هم ز کارم منع کردی هم ز یارم داشتی — اختیارم دادی و بی اختیارم داشتی

نیست من نهان در هستی من ساختی — اختیار من عیان در اضطرارم داشتی

جرمهای من چو دیدی کرد نومیدم ز تو — از تو بر فضل خویش امیدوارم داشتی

خواستی تا کامیم تا کام میجستم ز تو — ترک کام خویش کردم کامکارم داشتی

ایمنم عشق ایمنی دادت ز پیوند فلان — کامی از غمهای دور روزگارم داشتی

نعمت هر دو جهان جستم ز تو بخشیدیم — در شمار چاکران شهریارم داشتی

قیمت عمر که دارم انتظار وعده — یاد آن کز وعده‌ها در انتظارم داشتی

آمده جان در رهش گفت نشد بودم دیده — آخر این بود آنچه از بهر نثارم داشتی

کرده بودم خو بنومیدی دگر بشب بزم — لیک یاد کردی و باز امیدوارم داشتی

جز بهر کس خوار گردم ای وفاداری ترا — خود بنزد ایم بود اگر نه خوارم داشتی

جز بنیاد مقدمش جان داد نم لایق نبود — ایم هجران خجل از روی یارم داشتی

ماه یار از چه دی بردی ببزم شب نشاط

تا چه خواهی گفت اگر گوید چه کارم داشتی

۱۳۰ خامشی ای دل میش کو بود پس رحم بسی — آنچنان هم کرده بی مطلبی کام کسی

ترسم ای درد وصال ای نو خوش شوق دلی — نرسد عمر بپایان بپایان برسی

بخت بد بر در نگذارد و بدارم ز رقیب — یک قسمت من شده نصیبم نفسی

باز کالی ره عشق نشان هوس است — عشق آن نیست که از یار شود کام کسی

سر بسر در سر سودای تو شد عمر نشاط

هر آن بر سر بالین دی آمد نفسی

۱۳۱ ای چو از دین می اگر جامی رسید — دست یابد زود بو تو کی آنجا یکسی

از کناره گیر بر انگیزی کمیت — باز داری چرخ را از تو سیخ

دست بر کاری زدن بیحاصل است — دست باید زد ولی بر دامنی

عشق اگر از عشق خبر در با خبر است — لیک اگر از فضل نامه در پیچی

اینجهان ز آمیزش عقل است و عشق — مرد کی فرزند آرد بی زنی

موکب شاه است بیرون سرای — گر برون نائی ببین از روزنی

جز دل غمگین مسکین ان نشاط

جان جا بهار انبانه مسکنی

۱۳۲ یکبار نخوانند و نگفتند کی شی — تا چند توان در عشق ناخوانده جایی

ترسم ز خرابی دل آید دست که گوید — اینخانه نبود است درین خانه خدایی

تا غم نشود شاد ز آزرد دل من — دلسته ز من پرسی گذرده چرایی

مارا طمع از تو جز این نیست که در دست — از دور ببینیم و بگوییم دعایی

چند انکه بلوی ز نشاط از تو خوشند — خو بهر خطائی نه و جز جور عطائی

شب تیره و ره سخت چنین سست چرائی | بشتاب اگر بر اثر ناقه هائی
راند قضا رهزن بود این راهبر ما | در دست نه شمعی و نه بر ناقه درائی
رهرو ز پس قافله و راهبر از پیش | تا عقل نماند نرسد عشق بجائی
سرگشته شتابان ز پیت تا بکی ای شیخ | بگذار بگویم که درخانه مائی
فردا که سر از خاک برآرند خلائق | ترسم نتواند که برد راه بجائی
آن مو به که نه بیهوده رهی بر سر کوئی | دانم که نیاسوده شبی زیر کف پائی

در هر که ستم رفت بجایید که می کرد
غم نیست اگر دید نشاط از تو جفائی

این شهد نمی رسد بکامی | این صید نمی فتد بدامی
صد جور بر آتش ز دیده بستم | این سرو نمیکند خرامی
دستم رسد ار بچین زلفش | صد صبح برآوردم ز شامی
دارم ز تو چشم یک نگه باز | من مست نمی شوم ز جامی
باز از رخ آتشین برافروز | یک شعله چه میکند بخامی
بی عشق چه خاصیت دهد عقل | بی تیغ چه آید از نیامی
بی عزم چه سود آورد حزم | بی تیر چه خیزد از کمامی

رسوای غمت نشاط و غم نیست
این ننگ نمی نهد بنامی

چرا چو ابر نگریی چرا چو باد نکوشی | چرا برون ز نهانی چرا لب نخروشی
نشسته بیهوده غافل ز کار اول و آخر | که از چه چشم گشودی و از چه دیده بپوشی
بدین بطالت و غفلت بدین جهالت و غفلت | نمی بگوش تو چه تهمت که اهل دانش و هوشی
درین سرای گشادند و باز پا نکشد شیء | بدجه راه نگودند و باز آب ننوشی
بغیر عشق از غیبت وز صحبت که واعظ | بصد حدیث نگردد اگر چه بلبلی بخروشی
بصدق کوش و از آن دست که روی بسرانجام | بکوش سالکی این نکته میرود سر دوشی
بهر طرف که نهی دو قدم بسیار دو صد فتنه | که ره بدست نیابی اگر بصدق نکوشی
ز ذوق بندگی اگر آدم گر نشوی چو من آگه | اگر بهیچ خدمت که خویشتن بفروشی

نشاط از تو ندارد دگر غم تو نهفتن
نه شاکی از تو بنیشی نه شاکر از تو بهوشی

ای شیفته روی نکوی تو جهانی | نیکو نتوان گفت که نیکوتر از آنی
در پیکر من روحی و در دیده من نور | نزدیکی و دوری و عیانی و نهانی
آشوب سراسیب خرد آفت هوشی | آرام دل آسایش جان راحت جانی
در خاطر آگاه دلان معنی عشقی | در صورت صاحب نظران صورت جانی
از آنکه بنظاره روی تو شده کار | هر بار دلی باید و هر لحظه روانی
دانا که در اوصاف تو باشد سر گفتار | هر عضو لبی باید و هر موی زبانی
هر عهدی و جور از تو نکو روی نیاید | یاد آور از آن عهد شهنشاه جهانی

در دوستان چو نرگسم در گلستان چو لالهٔ — ماندیم روزگاری عاشق نبود رنگی

از دره فتاده گاهیم تا صبح سر برآرد — ای آشنای مشتاق ای کاردان درنگی

صید توام من ای شوخ از ابروان چو قوسی — پر سو با شتی فی ضایع مکن خدنگی

زین پس نشاط کمتر آسوده میتوان بود

کز انجمن صحبت یاران نمانده جنگی

١٤٦

نه دل بدست یاری نه سر بزیر باری — آسوده ماندیم زیست بکنج برکناری

خرم بردن روزگاران از دوستان بخوشی — چون سبزه در بهاران از بوستان بخاری

آئینهٔ دل ما دیریست تا ندیدست — از دوستان صفائی از دشمنان غباری

یاران بطاعت اینک دادند داد بر امید — تو نیز در نگر چیست زین در امید داری

از من رمید یاد و دوست پیوسته دل که یابست — ضمیمی جدا از ضمی جلدی قرین یاری

بیهوده روزگاری بردی بسر نشاط — تا چند وقت خود را ضایع همی گذاری

یا باز دوی کو زخمی کاری زنند طلب کن

یا رو همی کو سودی بخشد بزخم کاری

در هر کجا که مکان نیست جز ایم هوسی — که گر به هوسی نیست توانم نفسی

شعله سر زده ام از دل و جان طور صفت — موسی نیست در اینجا که بجوید قبسی

بسته این گنبد کمان دیده و گوش آن دیده — کاروانیست موانداز دوا خوان جرسی

راز رندان خرابات چو پرسید ز ما — بگویم راز نگویند که گوید بکسی

١٤٧

ای نفس اگر بخود نفسی نیک بنگری — مقصود خود ز خود طلبی نی ز دیگری

هر چه آن فزون ز درک تو از فزون فضیلت — دزدیده مدرک تو بود کی تو کمتری

بیخود مشو اگر از خود مقصود خود طلب — بهتر ز بیخودیست بخود نیست رهبری

چشم امید چند کشی بهر رنجی — رنجی نیاز چند کشی بهر دردی

که در هوای صحبت پیران هوش بخش — که مبتلای مهر جوانان دلبری

از روی پیر و روی جوان تو دیده سود — کاین از زبان ز موی دا از ساغری

جز یاد خود ز سر ببر انگاه سر ببر — بر پای خود که این هدیست سرسری

ره یافت تا ز بیخودی خود بخود نشاط

از دون ز ملک خویش ندیدست کشوری

١٤٨

بردن از خویشتن بگره اگر کامی دو گذاری — دمی بیدست منتشی نیست هی بیدست فشاری

گراتر از وجود تو هست ابدالان دنیا — بهم ساان رسمی نباید اگر خود را تو بگذاری

ز بر کار دوم هست در خاطر حدیثی خوش — که دلپس ماند کارا چاره نبود جز سبکباری

هجوم بیدلانت رحم آخر تنگدل سازد — چه خواهی کرد یارب با جهانی دل بیگانگی داری

بعهد شه همین نه بند کی از خواجگی خوشتر

که دلداری ز دلداری و غم خوردن ز غمخواری

١٤٩

مارا که جام بنود رنجیم کی ز سنگی — آنکس که نام دارد کو رنجه شود ز ننگی

زنهار ای دهر بار آخر ازستم طمع نیست — دیوانه ایم و سر خویش از کودکان بسنگی

ما نگفتیم حدیثی که توان گفت و شنید   لیک در حق تو نا گفت و شنیدیست بسی

چشمها تر تو چمن سبز و من از گریه تست   چشم و دل بر اثر دانه و آب از قفسی

گر چنانچه بدهم دست عجب نیست نشاط

اگر زیست می آوردی دگلشن رخسی

۱۴۲ بود عجب ار برقی در خرمن ما بینی   ناید عجب ار برگی در گلشن ما بینی

دیوانگی ما را امروز مبین فردا   کان سلسله مشکین در گردن ما بینی

چو جام سفالینم خشتی در ما بینیم   در کنج خراباتی تا ظرف من ما بینی

مهر فلک ار خواهی زایوان طلب خوبی   مه در فلک ار جویی از روزن ما بینی

آن کشت که دیدی بود آتش همه از این ابر

شاید اگر از دیده برق در خرمن ما بینی

۱۴۳ تا کی از بیش تن کاهش جان تا کی   خانه دیرین از این بیم زندان تا کی

دادی خونخوار عشق تا این بازار هوس   ترک سرمایه در این ره فکر سامان تا کی

دل برد دلبر مشکین جان سوی جانان رفت   این غم دل تا بچند این فتنه جان تا کی

زلف ساقی گرو جامی از می با پی طلب   در غم باقی توان بودن پریشان تا کی

با قضای حق چه خیزد از رضای این و آن   گیسوان با جبین آن تا پیچیدن تا کی

سر جانی دوست دارد گر بزلفش همسری   الفتی چون نمی آیی بپایان تا کی

دل نمانده عشق کی ماند نهان در دل نشاط   آتش افتد جنبه نتوان کرد پنهان تا کی

بیزار

بیزار نامه دارم ز تو حسرت جوابی   ۱۴۴ گر لطف تو نداری چه غم از عتابی

من و دامن خیالت که نه روز و نه از شب   نه وصالی از فراقی نه حضوری از غیابی

بخیال روی زلفت تو شبم خوش است و خواهم   که نه سر زند از صبح و نه پر زند غرابی

بیکی نگاه چشمی همه مست و خوشی و بیخود   حذرت از آتش دل که تو در شب درآیی

همه بندگان جاهل همه جاهلان عاقل   سر داد خطا گیری تو که ملهم الصوابی

اثر از شب وصال تو نماند از جمالت   که نه بر دیده دامنی تو برابر آفتابی

ترسم از چشم بد خلق رسد بر تو گزندی

گو بیازند نقابی و بسوزند سپندی

لاف قوت زدن آنچه که از کس نخرد کس   ۱۴۵ جز دل خسته درین رسته و جز جان نژندی

لاف خصمی مکن هست در این کار مصافی   تا ببازیم سنانی و بتازیم سمندی

بند بر لب نه و بگذر ز من ای یار خردمند   من که صد بند گسستم نپذیرم ز تو بندی

مصلحت جوی زدودن ببرد کار لبامان   راحت آن یافت که اندیشه نبود از گزندی

هم نشاط از تو و هم غم چه غم از شاد نباشد

بجهانش خرم از آنم که چنانم تو پسندی

با ما سخن ز نیک و بد کار میکنی   ۱۴۶ ما را گمان مردم هشیار میکنی

من با تو قالب تهیم سوی من ببین   از شرم اگر تو روی بدیوار میکنی

من از فریب دانه نیفتاده ام بدام   تو سلسله مرتبتی دگرفتار میکنی

تو تب چو بیادی در قفس گرفتار — ما ایستاده ایم در تو گرفتار میکنی

ما همچو عکس طوطی لب بسته از بیان — تو از قفای آینه گفتار میکنی

تا کی ز ذوق عشق کنم این سخن نشاط

ما را به درد خویش گرفتار میکنی

من و اندیشهٔ یاری که ندارد یاری — ۱۴۷ — نگشاید دل از آن خال که بود با خاری

عجب از مفلس میخانه که مهمان خواهد — دل بیت آرپس انکه تطبیب دلداری

راحت هر دو جهان پای دل از هوس است — زر چو پاکیست تو در ابکی هر بازاری

شیخ شهر از من دیوانه حذر می‌نکند — من که مستم چه حذر میکنم از هشیاری

دل آیینه صفت چو نگار رخ دوست — ورنه اینجا سر و زر را نبود مقداری

تکیه افتاده هم از کام نخستین بر خاک — تا چرا با قد او لاف زد از رفتاری

غم ما بدارد غمخوار ز نستند نشاط

غم و زن دارد ازینجا که تو اش غمخواری

بیا دور ساقی بگیریم جامی — ۱۴۸ — که دوران کرده است نگردد بکامی

بیا و بیا ما بمیخانه کانجا — نه کینی نه رنجی نه ننگی نه نامی

بیا تا به چینی بر دستی و موشی — چه خواهی ز صبحی چه جویی ز شامی

بنازم بزمی که سازند سرخوش — یکی را اسیری یکی را بکامی

که هر

غم دوست امروز و فردا ست در رخ — کشندم با تیغ از تیغ که جایی

من از تو تو از من گریزی نباشد — مرا خواجه باید ترا هم غلامی

نشاط بهارست خزان دارد ازپی

اگر مرغ ناجی اگر صید دامی

من و درین جمع پریشان دلم از غوغایی — ۱۴۹ — دیده جایی نگران دارم و خاطر جایی

کو بهانم طلبه دست چو پرهیز ز خصم — دو بکنارم طلبد از که دگر پروایی

هوس نیست ازین بیشترم در سر نیست — که زنم دست بدامانی و دو بیم پایی

ای اجل بیهده جان من از این تن تا چند — شاهد پرا برا از مجلس تا پیدایی

چه غم ار خانه برانداز دم اکنون سیل — خوشتر از خانهٔ میخانه مرا ماوایی

دست بر سبحه بیم که ز کف هم در دست — زلف ترسا بچه دست بت ترسایی

پا بمسجد نگشم بر که هنوز از می دوش — سر بگوش است که گوش از دف نی و غوغایی

سرخوش از غفلت این بیخبران است نشاط — ورنه با زحمت ما دل نزند دانایی

سنگ طفلان بر دوش فشد شهر از دنگی

دل دیوانه کند جز سوی صحرایی

در عشق روا نیست نه دعوی نه گواهی — ۱۵۰ — فرسوده دلی باید و بیهوده نگاهی

یا بندهٔ صادق چه عتابی چه خطایی — یا خواجهٔ منعم چه ثوابی چه گناهی

تدبیر من این است که تقدیر تو خواهم — در جنبش جز جز چگونه بیکر کاهی

غم نیست اگر بیکسم و بیکسم هست — آنرا که پناهی نباشد تو پناهی

شادم که بسی روزی و اشغلی من — زهر شود آخر بسر زلف سیاهی

اکنون که خطت سر زده با ما نظری کن — در دو شنیم وقایع زگلستان گیاهی

کفتم زنشاط خبری هست بگو گفت

زینگونه که اهست نسبتی بر در شاهی

در طور دین خانه عکس طلعت داراستی — ۱۵۱ — یا که این نور حقیقی آن دل داناستی

وردی شاهست ایکه عکس افکنده بر کاخ بلور — یا سپهر است این و آن مهر جهان آراستی

صد هزاران عکس بینی چون نظر پوشی ز اصل — یا زجون بر اصل بینی ذات بیهمتاستی

عکس دیهیم و نطاقش در آن فرخنده کاخ — یا سپهر است این و آن اکلیل و آن جوزاستی

ساعد شاهد حمایل دارد بی پیکریست — یا برج ماهی است ماه دو فزاستی

چشم مست ساقی بزم است و زلف پر خمش — یا که ترک چرخ و برج عقرب لشگر آستی

مطرب بزم است در کف بربطی از شعر نشاط

یا که برجیس است و تن ناهید با شعراستی

کشتن عاشق مباحستی مباح — ۱۵۲ — اقتلونی لیس فی قتلی جناح

جرح سیف ام رشح من قدح — جرح سهم ام مصلی من قداح

لن تنالوا البر حتی تنفقوا — زاهدان ازروح و میخواران زراح

سقی من وابل لا من طلال — ۱۵۳ — بوادی اللطف اربـاع المعالی

خوشا دخترانی روز کو چشم — مطایانا تساق الی الرحال

فقل بی ناقة الا عزامی — و هل لی رحلة الا ابتهالی

پرستاران پی تسکین دردم — سکونی لیس الا فی ارتحالی

طبیبان خسته از تدبیر رنجم — دوائی من عقام لا عضالی

قفس را رخنها افتاده بر تن — تو نیز ای مرغ جان بگشای بالی

خبیبی خلقتی [illegible] امو تا — چه سود از زندگی عمر از دو بالی

حیات جاودان جویم خوشتر — فلا یبقی لک الدنیا و لا لی

هوسها در سر افتاده است از تن — عقود فی سلال من جبال

دریغا عقلها مغلوب نفس است — و قد تقوا الشاب علی الرجال

خیال بیگران ما بردی نکوتر — چو عالم نیست یکسر جز خیالی

نشاط از طعن بیدردان حیدنیش

معللی الغز مختلف العوا [illegible]

الا یا ربع سلمی یا فؤادی — ۱۵۴ — تجنبک الروائح و الغوادی

روائح من جفون صد عنها — خیال عذار حبل الرقادی

غوادی من عیون با رقات — لشمس اشرقت من صدر نادی

سلوت عنک الفاد الودی — و تبقی النار فی تحت الرمادی

دعانا في هواه فهواد لي
ما بري من صلاح ام فساد

١٥٥
قضي الامر واصبحت طليقا في عقال — ورجائي تعب قوطي وسروري في ملالي
من بعقبي ربا كرماح ولحاظ — كسهام وهو ما بين نصال وحبال
من وجدي برجوع ولعيني بدموع — ولسري بذيوع ولعقلي بضلال
ولعمري بهباء ولنفسي بفناء — ولروحي ببقاء ولنفسي بكمال
ما لصبري بيلاء ملا ارضي وسمائي — وكروب كنجوم وخطوب كرمال
ما لصمتي بوداع ولسكوني بفراق
واصطباري بجفاء واهتزازي بخيال
كم اصبح راجيا وكم انتظر — كم امسي خائبا وكم اصطبر
كم اعذل مهجتي وكم اعتذر — يا قوم الميس لي لديكم خبر

١٥٦
انا الذي حسبي يعزي الى نسبي — ووافق الادب الموروث مكتسب
ونحن قوم اذا نلقى الى حرض — لنصبرن بلا حزن ولا رهب
ومعشر كلما ندعى الى نصب — اركبت الفسنا سوقا الى التعب
فقد عقا النواصي يوم عيهم — واخر تحالدي السوري من الذنب
جرت سفائنهم فينا بما رغبت — والبحر ليكن احيانا من اللجب

١٥٧
وربما ضمرت مارد ما ظهرت — والحجر اثبت احراقا من اللهب
العقل يعصمني والعشق يعبر فيني — والكفر فيهم والاسلام يومن بي
كفى لي البحو ان الفقر مر تغنيه — كفى لي العز ان الذل مر تقيه
مالي عليكم وما يجري علي لكم — ما بين صيغة ذي ذوق وذي ليب
وذهرنا طال ما يسي بجمعت — وكيف بين يجمع الصدق والكذب
شتان ما بين مقصود ذي ومقصد كم
ودعكم فدعوني امش في سربي

١٥٨
في وصيف الفنا وجدت سبيلا — وكفانا الى سعاد دليلا
وهدانا الى صدود عوال — ما نرى في هدايتها تضليلا
والى اصوة لنا ما صول — لا تخافون في الفروع اصيلا
كم حبيل من البلاء لقوه — ولقاهم مصابرين جميلا
هذه سنة الاكارم منا — فتحطنا رضى بها تبديلا
قاتلوا الكافرين سبعين وكنا — غدا نسلم الحبيب قتيلا
ويمينا الامس بل يكون غدا بل — عزنا اليوم ان نكون ذليلا
لم يرثني ولم يكفلني ابي
حسبي الله وارثا وكفيلا

١٥٩
اذا قضى الله امرا كان فاعله — وعاجل الامر مفعول وآجله

حمداً على ما قضى حمد عقب رضى — لمن بيده شملاده چو حا علا

حمداً على حينتي يا دهر عنك فقل — لديك في عمرنا ليه بقا بلا

ملاك حزني ونفني عنك ر تحل — فلا علي ولا لي ما نعف بلا

شرا جانبه حنيه اجا لبه — خصم انا ده خلق اغا زلا

حمداً على منيتي يا رب منك ولا — نحب من ربنا الرحمن سا ئلا

يا ربنا اغفر لنا وارحم عليه ولا — تطالب الثار ممن قتيل قاتلا

عبده وسيده الكريم اني به

برا اليه وحنيه البر عاجلا

قد اشرق السيف محروسا عن الفشل ۱۹۰ — واصبح الراي محفوظا من الزلل

سار العزايم في الاخرات والسهل — سال المكارم في الامجاد والسقل

فاز المزايا بلا من ولا عبس — نال العطايا بلا وعد ولا مطل

نشو وبسط وافساح وتوسعة — الا نضيقه بين النجح ولا مل

ظلت على روضة الاقبال غادية — والدهر بعيد ونطق غير مستقل

وما كرت دوحة الاقبال لاقحة — حملن منها بكر المجد والجول

المت في ظلها اذ يليني هطل — فشمت برقا بدا من جانب الجبل

ام ساطع العزم العزمي في شنا فتي — من نتائج الوددي دائخ الدول

ابو الفتوح ابن الفتح زوج علي — نجل المليك مليك المجد متعلي

ومنه يدعى اسمه العباس منقولا ۱۹۱ — ادويشي بربهم منه ر تجل

من لثغة السين اضحى الناس في حذر — حتى يري الثاء محذوفا من الجمل

الذات تعرفه بالمجد والكرم — والبيد تعرفه بالخيل والاسل

للصدارم هل يعرفن عادته — بالعفو يمضي على الاعداء والجبل

لا يسبقن من اولي سبق به احد — يمشون من خلفه في العلم والعمل

الا الاصابة دون الراي والحكم — الا المهابة عند الحرب والجدل

فصدته املا منيتي الفسحى

وجدته باذلا يا خيبتي ارتحلي

غزليات بسم الله الرحمن الرحيم وفرناني

اي فروغ ماه از شمع شبستان شما ۱۹۱ — چشمه خورد رشحه از جام مستان شما

غنچ دارد صيد گاهي نغز و دلكش كاندران — صيد شيران ميكند اهوي چشمان شما

عشق اندر راهي بر رفت و صبر در كنجي نشست — تا رگي اندي عشق باشد مرد ميدان شما

خيل كفر و جيش اسلام آشتي جستند و با — صف بجوانها شقان بستت مژگان شما

روزگار آشفتگي از سر نهاد ستي دگر — تا چه بر سر دارد اين زلف پريشان شما

فتنه از رنگ شفق رخت برون برده — تا چه خواهد كرد از پس چشم فتان شما

از اجل چندان امان خواهد كه بر گيرد نشاط

سهر رضوان تحفه از خارستان شما

۱۹۲

شناخت دل از زلف تو دیوانهٔ خود را … دیوانه و شب کم نکند خانهٔ خود را

از کوی تو بی آیم و از خود خبرم نیست … پرسم مگر از غمزده کاشانهٔ خود را

در خانهٔ ما یار و عجب مگر ز هر کس … جستیم خبر داد دلشان خانهٔ خود را

بی وعده نشستیم به ره منتظر اما … با یار نگفتیم ره خانهٔ خود را

از بیخودی خویش نبودم خبر الحال … بشنیدمی از غیر هم افسانهٔ خود را

بند نشاط از ره لطفست و ندانست
مستانه نه دانسته ره خانهٔ خود را

۱۹۳

رهبر کوی خرابات مقامیست مرا … از غم ننگ و نه اندیشهٔ نامیست مرا

میروم تا چکند همت باده فروش … نقد جانی کف و حسرت جامیست مرا

ای پسر نقش کمندش بدارید خرام … تا بپنهان از چمن قدش چه پیامیست مرا

دام بگشائی و چون سوی تو بگشایم کام … که بجا از دل سودازده دامیست مرا

با وجود تو دگر جای ملامت نبود … در همه دهر مگر غیر تو کامیست مرا

تو صد از ندمن و از تو همین لطفم بس … که مرا هیچ بکوئی که غلامیست مرا

ترک خود گیر اگرت هست سر دست نشاط
که همین در دل غمدیده مقامیست مرا

۱۹۴

از عاشقان چه خوشتر رسوائی و ملامت … در ناصح خردمند از داد ما ندامت

یارب تو پرده بردار از کار تا ندانند … کامروز در جهان کیست شایستهٔ ملامت

کرم

کرم گر ما نرنجیم تا یکی رود است آخر … با دوستان تغافل با دشمنان کرامت

بیهوده وقت ما را ضایع همیکند او … ترسم که بر نیاید از عهدهٔ غرامت

آنی عزم نشاط از کیست باز این ملال از چیست … دوران شاه را با دنیا هست استقامت

عیشش همیشه با جیش بزمش همیشه با عیش
ذاتش همیشه یارب ز آفات در سلامت

۱۹۵

حاصل انجام جز گشته آغاز نیست … ناصح مشفق مگر آگه ازین راز نیست

خوبیش اگر کینه جوست لازم روی نکوست … سرو سرافراز را سرکشی از ناز نیست

فصل چمن دیده ام خانهٔ صیاد هم … شاخ سمن خوشتر از چنگل شهباز نیست

عشق بگو آتش [illegible] هستی نسوخت … سیل بگو آب اگر خانه برانداز نیست

کاشف اسرار عشق بیخودی و مستی است … هرگز خود آگه است آگه ازین راز نیست

گشت طلبکار دوست تا که بیابانگ بلند
فاش بگویم که دوست حاجت غماز نیست

۱۹۶

جان سلیمان هست در دل چون خاتم است … نقش وی در دست اسم اعظم است

اشک چشم عاشقان در روی دوست … این چو خورشید است و آن چون شبنم است

کار ما را با کسی کاری نیست … عقده‌های زلف او خم در خم است

غم نمیخواهی مجو شادی نشاط
هر که او شادی بخواهم همغم است

قاصدی مژده رسان در ره است ۱۶۷ — روز افراشتن خرگاه است

صبح عیدست و جهان با جهان — خرم از دولت شاهنشاه است

بر من درد پسیم عیب مکن — همه جا مقصد من همراه است

چاه با راه درین دشت یکیست — راه یوسف سوی مصر از چاه است

من از و اندوه از و شادی از و — دست بیگانه ز من کوتاه است

عرض حاجت بر او حاجت نیست — دوست از کرده خود آگاه است

دل من در کنف حضرت اوست — هر چه از دوست رسد دلخواه است

نامه از سوی کسی داشت نشاط

پاسخی طالب ازین درگاه است

از جمالت شمع هر جا محفلی است ۱۶۸ — از خیالت پرتوی با هر دلی است

چون مرا با تو بودن مشکل است — لیک ایشان با تو هر جا مشکلی است

برفشان اشکی به خاک راه دوست — گل از آنجا سر زند کانجا گلی است

رو قبولش کن که رویش سوی تست — بی قبولش نیست هر جا مقبلی است

نیستیهایت هستی اوست

دلبری باشد به هر جا بیدلی است

جان و جانان دل و دلبر همه است ۱۶۹ — تن اگر دور بماند چه غم است

چشم و زلف تو جا بست که هست — ورنه از سنبل و نرگس چه کم است

سینه با مهر تو آتشکده است — دیده با چهر تو بحر الارم است

هستی من نیم و با تو توام — بی تو یا با تو وجودم عدم است

تو کرم میکنی از جان ببری — بی تو گر جان نه هم من ستم است

گر این شهر دل ما است نشاط

که در اینجا نه نشاط و نه غم است

درد هست دیده و دل شیفته و گریان نیست ۱۷۰ — هر دو را گو که از عشق ترا فرمان نیست

یار باز آمد و آشفتگی از دل نه برفت — این چه دردیست که دردی اثر از درمان نیست

هر که روی تو ندیده است ز گفتار نشاط — عجبی نیست که دردی اثری چندان نیست

ماند ملکش از جا نبرد دل نه عجب

هر که را دیده به دیدار گلی حیران نیست

حاجت به عرض حاجت اظهار حال نیست ۱۷۱ — آنجا که جود داد مجال سؤال نیست

از نیستی به عشق محالی رسیده است — چشم ز عشق چاره بجز انفعال نیست

دل داده ایم و سر بکمند تو نهاده ایم — سر را مجال از تو و دل را ملال نیست

سرتاسر جهان همه دشمن اگر بود — ما را بغیر دوستی در خیال نیست

با زلف و خال غارتی دل همی برد — دنیا عجوزه ایست که او را جمال نیست

این باد نیز دوره غم از دل نشاط داد

دل با کسی سپار که او را زوال نیست

١٧٢
رخی بغیر رخ دوست در مقابل نیست — ولی چه چاره که بیچاره دیده قابل نیست
دلا نگر که کو نیست در زمانه که نیست — نگویی که درین خوی و این شمایل نیست
بهر از لطف نهانست در تغافل او — دگر نه دوست ز احوال دوست غافل
دهد گواه به بیهوده گوشش ننهم — کسی ملامت مجنون کند که عاقل نیست

قبول جانان مشکل بود ولی طارنه
که گذشتن از سر جان بهر دوست مشکل نیست

١٧٣
نیستی نیست عین هستی است — بس بلندیها نهان در پستی است
حیثش عقل و خیل خود بینی شکست — وقت عیش بیخودی و مستی است
در ره او بی سر و پا ثبت — دامن او در کف بی دستی است

١٧٤
قرار کار جهان بر مدار تقدیر است — عجب ز خواجه که در فکر و در تدبیر است
اگر بلطف بخواند ملک حقیقت است — دگر بخشم براند باز تنخیر است
ز لطف خاصه اطاعت ز خشم لازم جرم — خدا اراده چه ظلم است اینچه تأثیر است
زهی کمان کشی ابروان پرچینش — که هر طرف نگرد دیده تیر بر تیر است
دران لبان ز دو انجش او تعالی الله — که گر بزهر دهد حکم شهد با شیر است
بقید زلف ببستی دل مرا و دلی — تو که در خم شیقه بود سزای زنجیر است
ز باد بس که ایمن در شکنج زلف — که هست اگر اثر ز بادهای شبگیر است

خمار دوش نماند از نشاط ساقی
بیار باده که گرد دو دیر سی دیر است

١٧٥
نوبت خرمی بستان است — دور سرو و سمن و ریحان است
نرگس از خواب نکو دیده گشود — که بران ژاله گلاب افشان است
با صبا نفخه از زلف نگار — یاسمیش ز نگارستان است
ساقی دین شاد که ابر کرمت — دهر گلزار و جهان بستان است
کرم عام تو عامیست بخلق — که شهورش همگی نیسان است
فارغ از حادثه دوران باش — که نگهبان تو خود دوران است
تو بحکم سنانی و قضا — از پی خصم تو در میدان است

توبکه از خدا امان و قدر
نایب حکم تو در دیوان است

١٧٦
صبح است بهار است و گل و نقل و نبید است — ساقی قدح و شاهد می و نی نالکش است
صبح از طرف شرق و سرو از کف جوی — در سبزه خط از لب دلجوی دمیده است
یارا طمع است ولی از لب شیرین — حلوا بکسی ده که محبت بچشیده است
گل بر سر آن زن که بگلزار محبت — خارش بپا از غم یاری نخلیده است
تشریف سرم پای تو بس خلعت دنیا — دنیا بود آنرا که گر جان نه دیده است
عاقل که زد عمر نشاط از تو رو دید — او در رشته به جنی که بیا کاه بریده است

زنهار بغفلت مبر ایّام که ناگاه / تا در نگری زین قفس این مرغ پریدست

فصل گل است و موسم ایوان و گاه نیست

جز صحن باغ در خور او رنگ شاه نیست

١٧٧ نرگس گواه من که نباشد به بوستان / چشمی که در قدوم شهنشاه براه نیست

ترکان شاه گرچه دلیر و فتنه‌اند / دل در امان ز فتنهٔ چشم سیاه نیست

حاضر ستاده‌اند صف مژگان تیرزن / حاجت بعرض لشکر و سان سپاه نیست

جنس غمت بنقد دو عالم خریده‌ایم / ما را درین معامله جز دل گواه نیست

جز نقل جام و طلعت ساقی ندیده‌ایم / در ما اثر ز گردش خورشید و ماه نیست

تا با خودی چه لاف ز طاعت زنی نشاط

جرم این وجود هست که جز وی گناه نیست

١٧٨ هم سبزه سر زد از چمن و هم سمن ز شاخ / ساقی بساط باده به بستان ببر ز کاخ

رخصت مده ز کف که دوای غمی کند / این می درون شیشه و این گل فراز شاخ

جز با جمال دلبر و جز با مقال دوست / نقش بدیده خوشتر و سیماب در صماخ [?]

یکسو نهید رخت ببندد که از رحیل / یکسو نیاز بار کشید که از مناخ [?]

با کام دل مخواه مراد دل حبیب / با بادیه که نیست مجو ره سنگلاخ [?]

طفلان سنگ بر کف دیوانه چون نشاط

بر در ستاده بیهده منشین دگر بکاخ

مژده

١٧٩ مژده ای دل که شهنشاه جهان باز آمد / وانکه سر در قدمش سوده سرافراز آمد

خواب بگذار ز سر طلعت خورشید دمید / چند بردار ز پا نوبت پرواز آمد

رخت غم بر بر انداز که تقدیر رسید / راحت صبح نکو فال ز که اعجاز آمد

محنت رنج و تعب زود بانجام رسید / نوبت عیش و طرب خوشتر از آغاز آمد

پرده برداشت ز رخ شاهد و مطرب برود / نغمه در پرده ولی پرده در راز آمد

مژده عید پس از موکب میمون سعید / عیش با عیش و طرب با طرب انباز آمد

نه همین در قدم شه غزل آرد نشاط

بلبل آواز برآورد که گل باز آمد

١٨٠ باز صحن باغ را آرایش محفل کرده‌اند / غنچه‌ها اندر کنار شاخ از شمایل کرده‌اند

باغ را خرم ز تاثیر نسیم اعتدال / راست همچون ملک شاهنشاه عادل کرده‌اند

از خرابی شاد باش ای دل که شاهان ملک غیر / کرده‌اند آنگه خراب آنگاه منزل کرده‌اند

خوشه‌های چمن بوی گل و رنگ سمن / از خرابهای دیار و در خاص کرده‌اند

عیب بر رندان نشاط از چنگ و نای می‌مکن

زانکه با صد خون دل این نام حاصل کرده‌اند

١٨١ اگر این است غم عشق فزودن خواهد شد / اگر این است دل غمزده خون خواهد شد

سر زلف تو گر سلسله داری دیوانگان / عقلها بر سر سودای جنون خواهد شد

موکب عشق جهان با نجهان خواهد تاخت / لوای عشق جهان کام بکون خواهد شد

جان برون میرود و میرسد از پی جانان | که درون آی که بیگانه برون خواهد شد

ره بیگانه بری از ناله چو نی روز نشاط

بانگ بلبل سوی گل راه نمون خواهد شد

دل عاشق اگر غمگین پسندند | بگو با مهربانان کین پسندند

بی صید دگر عرفان بقید است | نه قید است اینکه بر شاهین پسندند

ز گلشن تا ببزم شاهش آرند | گلی را در کف گلچین پسندند

تو با دل باش با دین باش ناصح | که ما اسپید و سپید بین پسندند

کهی درد و کهی درمان فرستند | کهی شاد و کهی غمگین پسندند

بیک غم صد نشاط آرند از پی

چه غم وقتی اگر غمگین پسندند

زین سپس پیمان غم باید شکست | تو بیا پیمانه عهد جام شد

در شمار خاصگان مردود است | هرکه او مقبول طبع عام شد

بر رخ و زلفش چها بر ما گذشت | تا شبی شد صبح و روزی شام شد

در رهش گفتم فشانم جان نشاط | آنچنانم اندر کار یک پیغام شد

بوی جان از نفس باد صبا می آید

یارب این باد بهاری ز کجا می آید

درد عاشق اندیشه گراهی نیست | کار بی کشتگان رهنما می آید

رحمت خواجه بتقصیر دلیرت نکند | که بیادش خطا باز عطا می آید

حاجتی دارد این دلشده بر سید که هست | که بهر جا نور روی او ز قفا می آید

منزل دوست از آن سوست که میرفت نشاط

منعمی هست بهر جا که گدا می آید

دل از سر کویت هوس خانه ندارد | دیوانهٔ عشقت سر ویرانه ندارد

مستند دو عالم همه از ساغر وحدت | خوش باش درانجا که بیگانه ندارد

از آتش معشوق شراری بود این عشق | شمعی که نیفروخته پروانه ندارد

یکبار ندیدیم نشاط آید ازین ره

این کوچه مگر راه بمیخانه ندارد

تن بیجان زنده و جان زنده بجانان باشد | جان که جانانش نباشد تن بیجان باشد

دردم از کس نپرسید بپرسید که کیست | الغرض گریهٔ من بینند و خندان باشد

دل مجموع درین جمع نبینیم بکسی | همه آنکس که بیاد تو پریشان باشد

گنج و رنج و غم و شادی جهان در گذرست | عاقلان به که در اندیشهٔ پایان باشد

یارب این شاه کرم پیشهٔ درویش نواز

تا جهان هست جهاندار و جهانبان باشد

گذری باد بر آن زلف معنبر دارد | باز یارب دل آشفته چه بر سر دارد

دفتر معرفت آن به که بشوییم بجوی | که در صفحهٔ حسن اوراق دگر در دارد

در نظربازی مژگان تو احوال دلم — داند آن خسته که دل بر سر خنجر دارد

اختر طالع من دیدی و فرزانه تو بود — هر که بینی نظری جانب اختر دارد

ستم از لطف چسان فرق توان کرد که دوست — هم بکف خنجر و هم دست بساغر دارد

لطف بیجان جفا پیشه چه گویم نشاط

درد ما را بجز او کیست که باور دارد

۱۸۸

ای مبارک شب فیروز امید — صبح شو صبح که خورشید دمید

گل نکان بر زبر شاخ گرفت — سرو سر از کنف باغ کشید

دل نشست از پی منظر چشم — جان سوی روزن لب جای گزید

سر زپا نشناسی آمد به هوسش — قدمی چند ز سر بیش دوید

که ملا کوکب اقبال جهان — گشت از موکب اجلال پدید

تخت برنه که سلیمان آمد — جام برگیر که جمشید رسید

سر نهادست بدرگاه نشاط

راه آمد شدن غم ببرید

۱۸۹

دوش با یاد تو ام باز حکایتها بود — شکرها از تو و از خویش شکایتها بود

بر من از دوستی نیست دلی بر ستمت — ستم است اینکه مدام از تو عنایتها بود

با من از خشم عتابی ز لبت رفت ولی — از نگههای نهانیت حمایتها بود

پرده برداشتنت پرده دیگر برست — دیر تصریح تو ایذ دست کنایتها بود

سر فدا نه داری و در یغما کن نشاط

با تو اش هم سر او تو حکایتها بود

۱۹۰

سالک اندیشه نه از کفر و نه از دین دارد — وادی عشق بهر گام صد آیین دارد

تلخکامان غمش را گذارد د لک — آنکه صد تنگ شکر در لب شیرین دارد

نازنینش از خواب ربایند چه عجب — هر که در خانه درخت گل و نسرین دارد

پایتم سر بکف پای تو یا بر سر تیغ — بتو خاکش ببر آنکه سر بالین دارد

او بر اشکم نگران من نگران بر رویش — من نظر سوی مه او جانب پروین

در همه شهر همین صاحب ما بود نشاط

که برحمت نظری با من مسکین دارد

۱۹۱

من و دل را بکوینه منزلی بود — که در هر سو دلی ناپیدلی بود

چو خود عشق زنیمان مشکل افتاد — که آسان شد از او هر مشکلی بود

میان بحر ره کم کرده را — چه سود از رهبری بر ساحلی بود

دل از پیش و من از پی تا بکویش — شهیدی رهنمای بسملی بود

بدان حسرت زکویش رخت بستم — که هر گامی ز راهم منزلی بود

بهر عضوی ز من جسم بیز نیش — نهان از من زبانی و دلی بود

نشاط امشب بگرد و انجمن باز

که دیدم همنشین عاقلی بود

١٩٢

راز ما خلوتیان بر سر بازار افتاد   پرده بگشاد ز در خانه که دیوار افتاد

یار در خلوت ما بود بصد پرده نهان   پرده برداشت چو از خانه ببازار افتاد

انگه امید ندلجوی نگر بر لب جوی   سرو از گوشه بدید نیش که زر فتار افتاد

دیده دور از تو بیاسود دمی خواب چنان   اید اکنون که بدیدار تو اش کار افتاد

در خور شکر تو ام نیست بیانی چه زبان   که زبانم بلقای تو ز گفتار افتاد

دام تزویر چه سازد دگر امروز نشاط

سبحه را نیست که در خانه خمار افتاد

١٩٣

سندی از قصه ما گر مول فسانه دگر   دگر از من بتنگ آمده دلت دیوانه دگر

بیتی در خلوت جان دارم از خیم جهان پنهان   ندارد ره بسویش غیر دل بیگانه دگر

چه غم داری چه کم داری اگر سوزی و گر سازی   که شمع جمعی و از هر طرف پروانه دگر

بسندت کی نباشد دل قدم بگذار در جانم   از این ویرانه برد ادم درنشو خانه دگر

بیک پیمانه پیمانها شکستم ترسم ای ساقی

ازین پس بشکنم پیمانه از پیمانه دگر

١٩٤

در خیمه خضر شعله طور دود   یار دوی تو هیمنا بیدار ز دود

از دور سیاه مار دانست   گفتن سخنی بروی منظور

در حلقه گیسوانش آخر   ذکری رود از سپاهان دیجور

از رحمت او مباش نومید   از طاعت خود مباش مغرور

کز خدمت ناپسند صد بار   خوشتر باشند گناه معذور

از غیر چه انتشاط ما نیم   افتاده بدست نفس مقهور

در رسته ما ست شحنه طرار   بر مخزن ما ست دزد گنجور

ما شیفته در توایم و اقبال

در موکب شهریار منصور

١٩٥

طفلی بی دیوانه ز هر خانه درین شهر   یارب چکند یک دل دیوانه درین شهر

سودای سر زلف تو گر رهزن دلهاست   مشکل که بماند دل فرزانه درین شهر

دیگر نبود گوش با فسانه ما کس   دیوانگی ما شده افسانه درین شهر

چون شمع بهر جمع بسوزیم و چه حاصل   بر شمع نسوزد دل پروانه درین شهر

جا تنگ شد از بر سر کویش چه توان کرد   یکشهر غریبیم و یکی خانه درین شهر

دارد سر تعمیر سرا خواجه خدا را   دیوانه ندارد سر ویرانه درین شهر

یکراه دیگر نه درین شهر نه بینیم   بستند در مسجد و میخانه درین شهر

دل نیز درین شهر گرینان رفته طلب است

دیوانه ندارد سر ویرانه درین شهر

١٩٦

باز صبح استای ندیم انتراح روحانی بیار   جشن سلطانیست می چند انکه بتوانی بیار

خاک عود ار نیز نشد آن آتش بید دود خواه   باد دروغ اگر نشد آن آب روحانی بیار

بزم را از طلعت ساقی فروغ طور بخش   ملک را ز ابرون او تیره جرانی بیار

مطربا بزم نغمه از الحان داودی درست   ساقیا بزم ایاغ از جام سلیمانی بیار

چشم خیارا مثال از دیده یعقوب کرد   جشن دادار اصفیا زانماه کنعانی بیار

بنده کار از سر خویش از لطف سلطانی ببین   شاهرا ابریز جام از فیض یزدانی بیار

ماکه بنده در راه غم زین جشن خدایگان نشاط

بر در این بزم سیمو شش مهربانی بیار

۱۹۷

بعید ما نظر افکنند شهسوار دگر   بشهر ما که نزاد درد شهریار دگر

اگر تو پای عنان کشیدی از سر ما   کشیده سرود که سر زجو بهار دگر

اگر تو برگ تلطف بردی از بر ما   بخود تازه کلی برخ زنشاخسار دگر

من دهوای نگار دگر عیب دانسته   که از غم تو کشته دل بیمک ردگر

مگیری سر همه دل که خوار کرده تست   کهر که خوار تو شد دارد اعتبار دگر

هزار بار بر اندی نشاط و زرفت

که از دیار تو ره نیست در دیار دگر

۱۹۸

ابر بر طرف گلستان گوهر افشان است باز   خسرو گل را اگر عزم گلستان است باز

باد سنبل میدهد از باغ یا باد بهار   از شمیم انجم گیسو پریشان است باز

طره سنبل پریشان زلف دلبر یعقوب   خواجه در فکر قرار کار و سامان است

تا شتاب عمر ببیند این جوانان هر بهار   گل نقاب از روی فرو افکند پیمان است

از خرابی ساز آبادش عمارت تا کی   لطفها در کار دل کردی دو ویران است

بیت

نیست چندان نشاط آگاه از حال طبیب

درد میخواهم منداه در فکر درمان است باز

۱۹۹

عشق با عشق کی شود دمساز   بزدمحرمه سحر از اعجاز

تا چه فرمان رسد ز حضرت دوست   سر نهادم بر آستان نیاز

دل ز کف رفته جان رسیده بلب   چشم بر راه و گوش بر آواز

هیچ حاجت بعرض حاجت نیست   با خداوند کار بنده نواز

صید را بهر امتحان ار ند   گاه کوتاه رشته گاه دراز

جز نگاهش اگر تو کام نهی   رشته خواهد کشید صیداند

کعبه از سومنات میجو هند   این کرده مجاوران حجاز

رخت از بحر برده سوی سراب   در حقیقت سپرده راه مجاز

زین حکایت کناره گیر نشاط   که نهایت نداردا این آغاز

پرده بر عشق می نشاید بست

عشق خود آتشی است پرده گداز

۲۰۰

در کف عشق نهادیم عنان دل خویش   تا کی افکندش باز و چه آید در پیش

جز ته مرتبه که هیچ خبری نیست ز خویش   آه اگر بگذرد دین بیش آیم جو پیش

خواجه آیینه خویش مجمع عاشق کرترا   نیست دو چوبدلان بر دلی خسته دریش

کند از من خنده نشوخ چو سوییم نگرد   چکند خواجه چو همکنار شد و میرم دردیش

اگرم هیچ نباشد طمعی است نشاط

کم ز جود شه داور چه بوهم آید بیش

۲۰۱

دیده ام وشنیده ام عاشقی و ملامتش — آتش عشق خوشتر از زاهدی و سلامتش

بنهاده همنشین بر دو قدمی از سخن که گریست — یکنفسم جدا او بهر دو جهان غرامتش

هم سخنی نکرد کسی تا که دوست بود و بس — انچه نرود باز بس تمام شود قیامتش

مالک رحیل اگر بود نقد حضور کی رود — الحذر زلی ده موکب عشق اقامتش

ساقی بزم ما اگر جام بگردش آورد — دور فلک بهم زند رجعت و استقامتش

دست نشاط عاقبت چرخ نبگسند ز غم

دولت شاه باد و باد تا ابد استقامتش

۲۰۲

زین گرفتاری چه مجنون ای دلا آزاد باش — زیستی با غم بسی اخر زمانی شاد باش

گر هوای زرفشانی بود در سر چه باک — کو چمن دام و جهان بگیر همه صیاد باش

خواه طاعت خواه عصیان فارغ از کاری مکن — در خور لطفی نه شایسته بیداد باش

عهد شاه است و آبادی جهان از عدل عهد — اینخرابی تا کی آید تو نیز آباد باش

در تن شوکت بتاز در محفل عشرت بساز — شهسوارا خسروا فیروزی و دلشاد باش

عرصه جولان فراخ است اشهب همت بران — که مظفر در بهری که شاد در بغداد باش

در مصاف رزم که تیغ دگی نصرت گرفن — در بساط بزم که با عدل و که با داد باش

شادی بانو شادی تا شاد ماند عالمی — ای شه الفت بنده فرمان ز غم آزاد باش

۲۰۳

افکند سبزه بر کف دستان بساط — رفت انکه دوستان بکشیدند بی نشاط

ساقی بگوی ساغری از باده کهن — مطرب بگوی تازه از کهنه نشاط

این چند روزه مهلت تن بگذرد که نیست — جز از فراق حاصل اضداد از اختلاط

افکنده ایم گوش زبانک رحیل خوش — افکنده ایم رخت اقامت درین رباط

از معرفت چه لاف زنی ای فقیه شهر — بیرون که از محیط نه ارد حیثیه محاط

ای منکران عشق اگر یک بگردید — جز وهم خویش هیچ ندادیم در بساط

ایاک نستعیث و ایاک نستعین

ملک ایلک سرت بنا اهدنا الصراط

۲۰۴

چه غم از نه برگ دباری و نه زاد ره دارم — منم ان گدا که عزم در پادشاه دارم

من اگر بدم چه باکم که تو نیز بدین نکوئی — چه نکوییم ازین به که تو هیچکواه دارم

برخ از هجوم زلفت بنود مجال دیدن — که میان روز روشن دو شب سیاه دارم

نظر ار کنم برویت اثری زمن نماند — بتو زخمیتی که دارم بجلی نگاه دارم

چو گدای روستائی که بزم شه در آید — جلیم ادب بدانم که چه سان نگاه دارم

چه زیان بمن که از من اثری بجا نماند

که امید بازگشتن ز بجا نگاه دارم

۲۰۵

گفتم از میکده بگجنه سوی خانه شوم — میتی از سر نهم و عاشق دو فرزانه شوم

حلقه زد بر در دل سلسله طره دوست — جلیم حقیقتم این بود که دیوانه شوم

خمی ز باده بکاشانه نهان ساخته‌ام / که دور دوری نتوانم که بمیخانه شوم

رهنمائی کنمش تا بسر کنج مراد / دست دل گیرم و دیرانه بویرانه شوم

زین پس از من طمع عقل مدارید که من / فرصتی دارم از این کار که فرزانه شوم

رخنه افتاد بیام و در این خانه نشاط

وقت آن است که زین خانه بکاشانه شوم

۲۰۶

نه هشیارم تو آن گفتی نه مستم / که هم پیمانه هم پیمان شکستم

ز پا افکنده‌ام خود را درین دشت / مگر روزی رسد دستی بدستم

که را تا سوی من افتد گذر باز / بصد امید در راهی نشستم

ز مین همت جهان شاه هست / عجب گر زین جهان بینم که رستم

ز پا افتادگان را دستگیری

بگیر ای لطف شاهنشاه دستم

۲۰۷

شب عید است بیا تا لب ساغر گیریم / غم سی روزه بیکجرعه ز دل برگیریم

دور ماه فلک امروز بپایان آمد / وقت آن است که دور قدح از سر گیریم

سبحه و خرقه سالوس بیکسو فکنیم / راه رندان قدح نوش قلندر گیریم

شست و شوئی بمی از چشمه حیوان جوئیم / بکف آئینه برائین سکندر گیریم

تا بدیدار ظفر دیده منور گردد / سرمه از خاک در شاه مظفر گیریم

دوستان را همه لب بر لب ساغر گیریم / دشمنان را همه سر بر سر خنجر گیریم

رخنه در کار غم افتاد نشاط از قدحی

قدحی تا که وجودش ز میان برگیرم

۲۰۸

ز شست شهسواری ناوکی تقریب پر دارم / کمی اندیشه از آهنگ صیاد دگر دارم

بتیری چون ز پا افکنده‌ام از خاک بردارم / که صیاد دگر در راه و زخمی کارگر دارم

اگر چون سایه افتادم بجای گره عجب نبود / چو در دامان افتادی از جا لیکن در نظر دارم

ملامتگو چرا باید زبان بیهوده بگشاید / نه از او زدی خبر دارد نه من از خود خبر

خموشی چون نشان آگهی آمد از ان عالم / که گر خاموش بنشینم ز رازم پرده بردارم

همین بهتر که خاموشم چرا بیهوده بخروشم / اگر دارم فغانی از جفای دادگر دارم

ز نقش پای من اشکم نشان نگذاشت در راهش

براه او چه غمها نشاط از چشم تر دارم

۲۰۹

عجب نبود بگلشن جا اگر فصل خزان دارم / کنون نه رنگ بر گلچین نه بیم از باغبان

ز بی شادی و غم دارد غم و شادی چرا خود را / ز غم غمگین نمایم یا ز شادی شادمان

حدیث عشق من افسانه شد در شهر و میباید / ز شرم عاشقی عشق تو در دل نهان دارم

چه باکم از گرفتاری که صیادم درین گلشن / قفس بر شاخ آویزد که در روی آشیان

ندارم غیر یادی در کف و خاری بپا یادی / بدین خوش کرده‌ام خاطر که جا در گلستان

نشاط از بیم دشمن تا نگیری کنار از من

که باشد کو خدا را تو داری در میان دارم

۲۱۰

بر میخانه کنم بر رخ اگر در بازم   حاصل هر دو جهان در قدمش دربازم

ساز کارم نشود گردش این نیلی خم   با خم باده و با گردش ساغر سازم

عشق خود پرده دراند چکنم در دنیی   جهد کردم که نهانش بکنم در دازم

عاشق و رندم و بدنام و خوشم گرد آن کان   بهمین رتبه در کوی مغان ممتازم

بجهان آمدم و در شهر و در دو جهان   نه ز انجام خود آگاه و نه از آغازم

خوارم اندر نظر شیخ عجب نیست نشاط

بخرابات بیا تا نگری اعجازم

۲۱۱

من نه آنم که دل آزرده ز بیداد شوم   هر ستم را که می بینم و دلشاد شوم

تا توانی بجزای من العشق بکوش   من نه آنم که ازین پس دگر آباد شوم

از غمانی که بیاد شب هجرم خوش نیست   ستم آن است که یکباره من از یاد

اگرش جانب گلزار کند آدمی بعنبه   سرگم غنچه و تا خانه صیاد شوم

ابروی دو جهان جویم و از آتش عشق

خاک سازم تن خود در ره تو بر باد شوم

۲۱۲

چند گوئی که سرانجام چه خواهد بودن   بجز آغاز در انجام چه خواهد بودن

هر سر بیکی و از کوی کسی می آید   تا به بینیم که پیغام چه خواهد بودن

کار خود در بگذرا باز که ای زاهد   حاصل اینهمه ابرام چه خواهد بودن

آنچه با نام شهنشاه توان کرد دریف   زین تو آنی بجز انعام چه خواهد بودن

وانچه با ذکر شهنشاه توان کرد و تین   جز دعای سحر و شام چه خواهد بودن

خواجه با بکرم نام برآورده نشاط

جرم یک بنده ناکام چه خواهد بودن

۲۱۳

جز مقدم همایون موکب شاه جهان   چند ای همرکاب فتح و نصرت همعنان

فتح اندر فتح از جنبش رکاب اندر رکاب   نصر اندر نصر از خیلت عنان اندر عنان

پشت اندر پشت در حفظت سپر اندر سپر   روی اندر روی رخصمت سنان اندر سنان

تیرش اندر دیده هر جانب نظاره قیاس   تیغش اندر چهره هر سو روی بلند ارده بکمان

موجت چو بید بهر جا بایکدری از زمین   هیمنت باد بهر سو در دیپایکه ز آسمان

صبح باز آمد و شب گشت نهان

موکب روز برآراست جهان

۲۱۴

باز از هر طرف اصحاب بهار   غارت آورده بر افواج خزان

موکب شاه جهان در جنبش   توسن فتح و ظفر در جولان

ملک در ملک جهان زیر نگین   جیش در جیش سپه در فرمان

شهر در شهر خراجت و منال   دشت در دشت رکاب بسته و عنان

گنج در گنج یمین تا بیسار   خیل در خیل گران تا بگران

همت از احمد و آئین ز علی

همت از شاه و ظفر از یزدان

۲۱۲
دل اسیر دام با غمش آن مقدمش این جان من   آنچه زلف درهمش این کار پیمان من
در خاک کویش منزلم در حبه گیسوش دلم   رو دیش چراغ محفلم مهرش فروغ جان من
امشب میان انجمن پیمانه گفتم بشکنم   از زلف ساقی صد شکن افتاد در پیمان من
بیهوده من در جستجو بودم که یابم وصل او   درمان چو آید درد کو من درد من او درمان
من در دیغ دل و بهشت او کعبه جان من گشت
با هم نگنجد خوب و زشت وصلش بود هجران من

۲۱۳
صبح عید و دهر خرم از بهار است اینچنین   یا جهان یکسر بعهد شهریار است اینچنین
رزمگاه از روی دشمن رنگ بگرفت دوام   کانزمان در پیشگاه شاه خوار است
این منم یا آفتاب از رای دارای جهان   زرد رو و تیره روز و خاکسار است
این منم یا آسمان کز پایه و مقدار خویش   در شمار پیشگاهش شرمسار است اینچنین
این منم یا تیر شه کز جمع همگنان خویش   دور تر زین راستی از شهریار است اینچنین
این منم یا تیغ شه کز جرعهای جانستان   چهره پرخون آنچنان دل بر شرار است
نی من آن رمح شهم کز طعنهای دلخراش   باتنی لرزان و جسمی نزار است اینچنین
زلف یار است از نسیمی یا که کاری زنیم
با نشاط از نظمی بیقرار است اینچنین

۲۱۴
ماه جان افروز من شب در نقاب است آنچنان   یا عیان در ظلمت شب آفتاب است آنچنان
لطفهای پنهان بعهدش شهدها در زیر زهر   در کمان خلقی که با من در عتاب است ا

دلبر

در بهای یک نگه دلبر دو جان خواهد ز من   باز پندارم که کار دم بیحساب است آنچنان
سر به سر عمرم بسودای سر زلف تو رفت   شاید ار کار دم کنون در پیچ و تاب است
تکیه گفتم یا بپای رکاب بین بر درت
گفت در درگاه شه ما کی رکاب است آنچنان

۲۱۵
پیوند عهدهاست که از هم گسسته   یا حلقه‌های زلف بهم در شکسته
گر جز تو ره نیافت در این خانه خلق را   آنکه گرد از نگه تو در دل نشسته
از ما پس با نوای انجمن صد صید بند   باشد که دایم از پی دلهای خسته
از صید پر شکسته گشاید پر اگر   برداشت خواجه بند هنیا ز دسته
یا دل به سر مو بسته او دلی
تنها نه دل نشاط با نظره بسته

۲۱۶
بهار و عید مبارک بخت شاهنشاه   پناه دولت ایران قوام دین آگه
اساس دولت و دانش قیاس جسم و روان   نظام ملت و حکمش مثال چشم و نگاه
جهان ز نعمت او همچو گلستان ز سحاب   روان ز لطف عطاء او همچو بوستان ز گیاه
زمان روز و شب ا مرد در صبح و شام آهی   به بخت خسرو عالم به بخت دشمن شاه
چه گفت گفت که ای صبح دلکشای بیا   چه گفت گفت که ای شام غم فزای بکاه
جهان بعید بیار است روی و عید شاه
بروی دوست بیارای بزم و باده بخواه

نشاید از چه تویی در کنار من باشی ۲۱۸ همین بس است که گویند دلدار من باشی

مرا بیک نظر از خود خجل توانی کرد — مباد که نیستی شرمسار من باشی

تو گر میان دل من قدم برون ننهی — نمیشود که دمی در کنار من باشی

بباغ مشک فشان میوزد نسیم بهار — بیا که مرهم جان فگار من باشی

چو عکس سرو بن از جویبار سبزه عیان — بر آ که بدیده از قره اشکبار من باشی

چو شاه ظفر اندر وصال موکب شاه — که از نسیم گهی در لسار من باشی

بلا ز معطلی شد که نیست در عهدش — عجب اگر تو دمی غمگسار من باشی

بهر غم که نیست سزاوار بندگیش نشاط

روا مدار که خداوندگار من باشی

گر نه رخسار دی آشوب جهان باشی ۲۱۹ آن پری از نظر خلق نهان باشی

اگر از دیده روانست دریغا که مرا — دیده خاک اثر دوران باشی

وسعت دهر نتابید بر سوی ما — عشق او صد افزون ز جهان باشی

یا بجایت در نهان روی تو از دیده ما — یا ترا گاهی از درد نهان باشی

ابروان تو دلیرند بخونریزی خلق — ترکی از تیغ شه ملک ستان باشی

دولت شاه فزون رایت بدخواه نگون

عاقبت کار چنان شد که چنان بایستی

دل دگر با که سپارم که تو در جان منی ۲۲۰ جان دگر بر گرفتم که تو جانان منی

ایزد

هنری نیست چو ابنم رخ جهان سازم — که همه خلق بدانند که جانان منی

گفتمت مهر و در این لفظ چه جای نظر است — تو بدین طلعت افروخته برهان منی

چه غم از دوری چه اندیشه ز فردا دارم — تویی آغاز من و باز تو پایان منی

گفتم امید بدامانش بسی بوزی دشد — جیب جان چاک شد و تو در چاک گریبان منی

گفتم ای یار گذری بر سر راهش آخر — عمر از دست بشد باز مدامان منی

گفتمش بار سر زلف تو ز دست نشاط

گفت زنهار همین بس که پریشان منی

تو بدین لطف و شمایل که بخود میگذری ۲۲۱ جای آن هست که بر ما بنگر گذری

گر نه خود جان منی از چه برون می آیی — گر نه خود عمر منی از چه بتعجیل گذری

من چنان رفته ام از خود بهجرم (بگذر از خود) — نتوان عیب تو گفتن که ز من بیخبری

اگر بار زلف پریشان دل مجموع خوش است — در پریشان جمع ندارد ز من آشفته تری

باده در دست از آن به که بود باد بدست — می بخور تا غم بیهوده دنیا نخوری

همه شب دیده براه تو نهادست نشاط

تا منی که دهدت خاک کف چشم تری

زمانم گشتگان نرسید از آن کوی ۲۲۲ سراغ تشنگان جوئید از جوی

بنیه معشق بیتی دلکش دلی خوش — لب ساقی لب ساغر لب جوی

فسونگر تو گلی جز بی نظیر باز — زبانداران بلبلی لعلی سخن گوی

دگر زین جمله جز غم حاصلت نیست — نشاط آسا دل دیوانه جویی

دلی ویرانه دل کوب و روانی — سراغ بیدلان هر سو دمی پوی

سری بر فتنه دل کاری خطرناک — دلی چالاک و یاری مصلحت جوی

نشاط از دمی خاکپای خسرو — که از امید ملک و ز ملک رو کی

از این صحرا نمی بردن کسی رخت

از این میدان نمی بردن بری گوی

۲۳۳ روزها رفت دگر دی که بسوی نظری — حیرت باد که عمریست زما بیخبری

بر سر راه تو تا چند نشینم که مرا — بتحیر گذاری بتحیر گذری

گر تو زمن بسر زلف پریشان داری — منهم آشفته دلی دارم و شوریده سری

شمع آرند بمجلس که به بینند بجمع — تو بهر جمع دو داغی ننماید دگری

نه همین هیچ از خویش نشسته است نشاط

خبرش نیست که از خویش ندارد خبری

۲۳۴ نکو مرگست با او زندگانی — که این تلخی است آن کامرانی

لبم بست از حکایت عشق و آموخت — نگاهش را زبان بی زبانی

ز دولت خضر میمیرم که دانم — نمی بخشد جز آن لب زندگانی

غمش با ناتوانان سازگار است — ما توانائی مجو تا میتوانی

درین گلشن مراد از الفت برق — فراغ از زحمت هم آشیانی

بای

- ۱

۲۳۵ پای سروی و گوشه چمنی — خوش بود خاصه سرو سیمتنی

گل بدامن برند و گلرخ من — گلبنی در میان پیرهنی

انجمن در چمن کنند و مراست — چمنی در میان انجمنی

راز خود گفتمش که میدانم — بر نیاید از آن دهن سخنی

بزنند دست کس بدامن دوست — چاک ناکرده جیب پیرهنی

این طبیبان علاج کس نکنند — تا دو دست امید نه بستنی

گفته بودم که نشکنم توبه — آوخ از دست زلف پرشکنی

بازم است خراب و بیخود و مست — میزندم بردن ز انجمنی

چون گنه با امید رحمت اوست — خوشتر است از ثواب همچو منی

با نهفتست بر نشاط آخر

خاک این راه و خار این چمنی

۲۳۶ ای روی دلارایت آرایش دنیائی — زنهار تو از آینه حیفست تا خود بوئی آرائی

روئی که حیا سوزست با غازه چه افروزی — زلفی که دلاویزست با شانه چه پیرائی

دگر تو فراغ من از شغل تو تنها — یاد تو چراغ من در ظلمت تنهائی

هم عاشق و هم عاشق سوزنده این دو سر — این سر که بتسلیم آن بر سر خود رائی

حاشا که نهم گامی جز در طلب کامی — بردیم بدامن پای تا باز چه فرمائی

پائی بسرم رنجه با تیغ برین سر نه — تا چند توان سر برد با این سر سودائی

در حلقهٔ میخواران باد است سخن واعظ — زین آب نه پیمودی تا باد نپیمایی

دشمن چو ضعیف آید آنگاه حذر باید — کو وقت همی پاید دین هست توانایی

بیچاره نشاط از تو صد عقده بدل دارد

بگره گرهی از زلف بگشای که بگشایی

٢٢٧

شاه جهان خسرو عالم توئی — شاه نه شاهنشه اعظم توئی

خرمی دهر بعید اگر زند — عید بدهر آمده خرم توئی

پشت ظفر زدی بهر چشم عقل — دست کرم جود مجسم توئی

شاد بتو عید و تو از عید شاد — عید جهان شادی عالم توئی

ترکیب بند — هم در ثنا — از نشاط عبد الرحمه

ای شام نشسته طره بگشا — ای صبح مراد چهره بنما

ای روز بر دی دوست بگذر — ای شب با زلف یار بازآ

ای دوست بکشتگان نظر کن — ای خواجه ببندگان ببخشا

ای عشق بپی قدم خرد — ای عقل بپی نشاط دادرا

بنشین و سرای دل بیفروز — برخیز و فضای سر بیارا

ای کعبه ده سجود بر کس — ای چهره بخاک راه بیالا

ای گنبد پاسبان درآویز — ای گرم ز راستان بیاسا

کاین شهنشه بزم جهان است — مقصود زمین و آسمان است

یاد دو

یا کرد نشست باد که سامان — یا بارگه فلک نشان است

خاکش همه آب زندگانیست — حاش که بگویم این چوآن است

از مردم دیده آن نهان شد — در دیدهٔ مردم این عیان است

در ساغر باده عکس رویت — زان هوش ربای مردمان است

بابا دسحر نسیم زلفی است — بیداری خفتگان از آن است

یار آمده همچنان بخوابی

برخیز که سر زد آفتابی

بر چهره نهاده چنبر زلف — جمع است دلگشاده بر عزابی

گر حاصل عاشقی همین است — زین بیش من و مستی از شرابی

سرمایهٔ عمر رفت بر باد — عیاذ دی الکنه بر آبی

ملک شه عادلی دلا نیست — بی مصلحتی اگر خرابی

آزادی ما غلامی تست — ای خواجه بمسکنی ثوابی

زنجیر تو حلقهٔ نجات است

شمشیر تو چشمهٔ حیات است

هم روی تو خوبتر ز خوبی — هم ذات تو برتر از صفات است

جز یاد تو هر چه در دل آید — لغو نیست که مبطل الصلوت است

کس تشنه نمیشود که زنده — عالم همه سربسر فرات است

در هر قدمی ز نقش پایت / صد چشمهٔ خوشتر از حیات است
گاهی کرمت به بینوائی / کاین دولت حسن بی ثبات است

شکرانهٔ بازوان پرزور
رحمی بشکسته‌گان رنجور

بیچاره و مستمند و مسکین / شاد از ستم و ز جور مسرور
جانها بمحبت تو مشغوف / دلها بارادت تو مفطور
با طرهٔ دلفریب طرار / با غمزهٔ می‌پرست مخمور
مفتون تو روزگار و فتنه / در دولت شهریار منصور
المعنی لفظا قمر نیش / اشخاص کارگاه مقدور
گردون در جلالتش تحیر / خورشیدی داز عدالتش نور

ای فرش زده تو عرش والا
عرش از تو بفرش التجارا

فتنه بعدوی تست مفتون / اقبال بروی تست شیدا
این همچو سواد لیل و خفاش / آن همچو ضیای مهر و حربا
از رزم و بزم چون خرامی / در سایهٔ چتر آسمان سا
در دست گرفته دست نصرت / بر پای فکنده فرق اعدا
شاد از تو روان ملک و ملت / خرم ز تو جان دین و دنیا

گر بادهٔ کوثر است و تسنیم / کز حاصل معدن است و دریا
گر دست تهمتن است و دستان / گر ملک سکندر است و دارا
در مجلس بزم و عرصهٔ رزم / بستان و بده ببند و بکش

دل راهبر و بخت یاورت باد
کام دو جهان میسرت باد

مفت رباعیات در نظم تشبیه نقره اند

تا کی بود آن من ز خود کامیها / وان سوختگیها همه از خامیها
تا کام دل دوست طلب کردم شد / کام دل من روا ز ناکامیها

سرنیست که خم ز بار احسان تو نیست / یا گوی صفت بر سر میدان تو نیست
جز دست فنا که تا ابد کوته باد / دستی نه که امروز بدامان تو نیست

این جان که ز تن بردمش آزادیست / گفتم که مگر ترا بوی کاری هست
ورنه بقفس چرا بماند مرغی / کز هر طرفش روی بگلزاری هست

گویند اگر گرفتی از عالم دوست / گویم چه که هر چه هست در عالم اوست
او هست و جز او نیست بعالم جز نیست / او مغز و جهان جمله بهر جز پوست

گر با تو بود کس همه عالم جا است / ور بیتو رود جهان سراسر جا است

با خاک سر و چاک گریبان پیوست — آن دست که از دامن تو کوتاه است

در بادیهٔ عشق قدم محرم نیست — در نامهٔ عاشقان قلم محرم نیست
تا دوست نگردی نشوی محرم دوست — آنجا که وجود هست عدم محرم نیست

این غصه و غم از پی چندین طرب است — در هستی ما نشاط از عقب است
صبح از اثر شام و بهار از پی دی — بیند کس و بی غمی نبیند عجب است

با عهد تو چرخ را قراری است درست — کاید هر سال خوشتر از سال نخست
یا رب هرگز دولت تو آسوده مباد — کآسایش خلق در دل آسایش تست

منظور حبیب اگر بیاری تر است — شایستهٔ عفو آنکه گنهکارتر است
از خاک مذلتش نگر بردارند — افتادگی از بنده سزاوارتر است

گر ره بخدا جوئی در گام نخست — نقش خودی از صفحهٔ جان باید شست
گم گشته ز تو گوهر مقصود و تو خود — تا گم نشوی گم شده نتوانی جست

در وادی عشق اگر طلب باید کرد — آسایش و راحت از تعب باید کرد
با شادی و خرمی غمین باید بود — با غصه و اندوه طرب باید کرد

روزم که ز درد غم کشب سپه آید — شب منتظرم که روز رخ بنماید
زین روز و شبم عقده ز دل نگشاید — روزی دگر و شبی دگر می باید

گفتم ز دهنش گفت نهان خواهد بود — وز موی کمرش موئی میان خواهد بود
گفتم سر ما و خنجر او گفتا — این نیز نصیب دشمنان خواهد بود

کیوان ستاده بر در ایوان باد — بهرام فتاده بر سر میدان باد
تا هست درون بزم در جیش برون — مه بر سر و مهر و تیر در فرمان باد

ای ساقی بخت جام عشرت برگیر — ایمن شده دولت از ظفر زیور گیر
ایچرخ برزمان غم دار مبان — از دور زمانه یکزمان کمتر گیر

سر گرنه بپای دوست بی تن خوشتر — پا گرنه براه او بدامن خوشتر
آن زه که نه سوی دوست بگسسته نکوست — آنسو که نه کوی دوست با من خوشتر

هم نیشهٔ عمر را گسستی ای نفس — هم رشتهٔ عشق را گسستی ای نفس
پیمانه بریخت و باز مستی ای نفس — خون شد دل و شد دریغ که تو هستی ای

ای بخت بیا بدیم که فرزانه شویم — مقبول بکعبه یا به بتخانه شویم
برخیز که باز سوی میخانه شویم — جامی بزنیم مست و دیوانه شویم

از میکده می‌آیم و چندان مستم / کاگاه نیم که نیستم یا هستم
از خلوت عشق تا بدیوان خرد / صد بار بپیچم از نگیری دستم

امشب دگر امید دست نه تنها مستم / دیوانه مست و هرچه خواهی هستم
چون دست بجز سر که بوسم پایت / افتاده‌ام از پای که گیری دستم

باجود همه عیب و با جمال تو خوشیم / باجود همه نقص و با کمال تو خوشیم
باجود همه سر بسر ملالیم ولی / با یاد تو شاد و با خیال تو خوشیم

از عشق بسینه شعله افروزم / وز اشک بدیده موجها اندوزم
شاید که ازین گرد ملالت شویم / باشد که ازان پردهٔ غفلت سوزم

صد بار خراب و باز آباد شدیم / ای بس که غمین شدیم و بس شاد شدیم
تا در کنف قید تو بردیم پناه / از کشمکش زمانه آزاد شدیم

امروز جهان شهره دیوانه منم / در دهر بدیوانگی افسانه منم
بیگانه ز آشنا و بیگانه منم / مردود در کعبه و بتخانه منم

پیوند محبت تا بدل و جان بستم / از دل ببریدم و ز جان بگسستم
اندوه ترا چه شکر گویم کردی / از شادی و اندوه دو عالم رستم

یارب کز هرچه جز تو بیزارم کن / بیهوشم و بر فیق بی رفیق بیدارم
اول از خویش بیخبر سازم مرا / و انگاه ز خویشتن خبردارم کن

بر چرخ هلال غره ماه است این / یا تیغ شهنشاه ملک جاه است این
تا گشت عیان ز دیدها گشت نهان / فی الغلط کوکب بدخواه است این

روی تو بکام خویش دیدن نتوان / وز دیدن تو طمع بریدن نتوان
کی دیده به بیندت که در دیدهٔ من / تو نوری و نور دیده دیدن نتوان

بیگانه ز خویش و آشنا با غم تو / گشتم در دل گرفت جا تا غم تو
برخاستم از سر دو عالم یکبار / چون دل که نشسته بود با غم تو

بادا ماهست روز و شب طلعت شاه / هم زینت شبان و هم آرایش گاه
مهر است و بروز گیتی افروز چو مهر / ماه است و بشب انجمن آرای ماه

گر دل داری بدست جز یار مجوی / ور نه بجز از رضای دلدار مجوی
چون دل بکسی دهی ز جان هم بگذر / چون یار بجستی دگر اغیار مجوی

فارغ ز غم سود و زیانم کردی / آسوده ز محنت جهانم کردی
ایعشق ترا چه شکر گویم که چنانک / میخواستم آخر آنچنانم کردی

ای باد صبا نوید کو بشنو بجوم بر کشت سوز جان آن لعل بر لبی حالت هجر و جاه ریحان تو دم بدم

مارا و عاشقان خود لعل برجم با فلک علیک بواد الله اعظم چون سه هجر که نویسد هجر شد را

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

اما بعد حمد الله على افضاله والصلوة والسلام على اشرف الخلايق محمد واله فيقول الفقير العباد المحتاج الى رحمة الله الغني محمد المشتهر ببهاء الدين العاملي وفقه الله في يومه لغده قبل ان يخرج الامر من يده ان هذه نبذة من السوانح وجملة من اللوايح قد سنح اكثرها في طريق حج بيت الله وزيارة سيد الانام عليه واله افضل الصلوة والسلام اهديها تذكرة مني للاحباب الراغبين والاخلاء الطالبين وعلى الله توكلي ومنه استمد

من دو برنستقين هذا

ايها اللاهي عن العهد القديم   ايها الساهي عن النهج القويم

استمع ماذا يقول العندليب   حيث يروي من احاديث الحبيب

مرحبا اي بلبل دستان سرا   كامدي از جانب بستان ما

مرحبا اي پيك فرخنده لقا   قادي خرم ز دل ...

... دل رحمت ... ما   ... دامي ...

مرحبا اي پيك فرخ فال من   مرحبا اي مايهٔ اقبال من

مرحبا اي عندليب خوش نوا   فارغم كردي ز قيد ماسوا

اي نواهاي تو نار موقده   زد بجانم شعلهٔ جانسوز ... تشكده

مرحبا اي هدهد شهر سبا   مرحبا اي پيك جانان مرحبا

مرحبا اي طوطي شكر شكن   قل فقد اذهبت عن قلب الحزن

بازگو از نجد واز ياران نجد   تا در و ديوار را آري بوجد

بازگو از زمزم وخيف و منى   وارهان دل از غم وجان از عنا

بازگو از مشك وماواي ما   بازگو از يار بي پرواي ما

... بي سبب افشاند دست   عهد را بربيد وپيمان را شكست

از زبان آن نگار تند خو   از پي تسكين دل حرفي بگو

اي ... گر ما ... بيشتي   گاه خشم از ناز وگاهي آشتي

بگوش اندوران كه گاهي از كرم   در ره مهر ووفا ميزد قدم

شب كه بودم با پرزاران گوه درد   سر بزانوي غمش بنهاده فرد

جان بلب از حسرت گفتار او   دل پر از ذوق لب ديدار او

... قامت ميان تنگ   آفت دوران بلاي مرد وزن

... دوران واشوب جهان   خانه سوز صد چو من بي خانمان

از ده دم [illegible] / شب که آن از رخ برافکنده نقاب

کاکل مشکین به دوش انداخته / وز نگاهی کار عالم ساخته

گفت ای شیدا دل محزون من / وی بلاکش عاشق مفتون من

کیف حال القلب فی نار الفراق / گفتمش والله حالی لا یطاق

یکدمک بنشست بر بالین من / رفت و با خود برد عقل و دین من

گفتمش کی بینمت ای خوش‌خرام / گفت نصف اللیل لکن فی المنام

فصل فی التأسف والندامة علی صرف العمر فیما لا ینفع فی القیمة وتأویل قول النبی صلعم سؤر المؤمن شفا

قد صرفت العمر فی قیل وقال / یا ندیمی قم فقد ضاق المجال

واسقنی تلک المدام السلسبیل / انها تهدی الی خیر السبیل

فاتها صهباء من خمر الجنان / دع کاسا واسقنیها بالدنان

ضاق وقت العمر عن آلاتها / فاتها من غیر عصر ماتها

قم ازل عنی بها رسم الهموم / ان عمری ضاع فی علم الرسوم

علم رسمی سربسر قیل است و قال / نه از او کیفیتی حاصل نه حال

طبع را افسردگی بخشد مدام / مولوی باور ندارد این کلام

علم نبود غیر علم عاشقی / ما بقی تلبیس ابلیس شقی

کل من لم یعشق الوجه الحسن / قرّبوا الرحل الیه والرسن

یعنی آنکس را که نبود عشق یار / بهر او پالان و افساری بیار

سینه خالی ز مهر گلرخان / کهنه انبانی بود پر استخوان

دل که فارغ شد ز مهر آن نگار / سنگ استنجای شیطانش شمار

این علوم و این خیالات و صور / فضلهٔ شیطان بود بر آن حجر

تو بغیر علم عشق ار دل نهی / سنگ استنجای شیطان می‌نهی

لوح دل از فضلهٔ شیطان بشوی / ای مدرس درس عشقی هم بگوی

چند چند از حکمت یونانیان / حکمت ایمانیان را هم بخوان

شرم بادت زانکه داری ای دغل / سنگ استنجای شیطان در بغل

دل منور کن به انوار جلی / چند باشی کاسه‌لیس بوعلی

سرور عالم شه دنیا و دین / سؤر مؤمن را شفا گفت ای حزین

سؤر رسطالیس و سؤر بوعلی / کی شفا گفته نبی منجلی

شفا

سینهٔ خود را برو صد چاک کن / دل از این آلودگیها پاک کن

با دف و نی دوش آن مرد عرب / ده چه خوش میگفت از روی طرب

ایها القوم الذی فی المدرسه / کلما حصلتموه وسوسه

فکرکم ان کان فی غیر الحبیب / ما لکم فی النشأة الاخری نصیب

فاغسلوا یا قوم عن لوح الفؤاد / کل علم لیس ینجی فی المعاد

دل که نبود مبتلای ماهروی / اسم او داد نوح انسان فی قوی

باقیا کم جو از دوی ... کرم — بر بهانه دیر از جام قدم
تا کند شق پرده پندار را — هم بکشیم یار چند یار را

فصل فی قطع العلائق والعزلة عن الخلائق

هر که را توفیق حق آمد دلیل — عزلتی بگزید و رست از قال و قیل
عزلت اندر عزلت آمد ای فلان — تو چه جوئی ز اختلاط این و آن
پا بکش از دامن عزلت بدر — چند گردی چون گدایان در بدر
گر ز دیو نفس میجوئی امان — رو نهان شو چون پری از مردمان
از حقایق بر تو نگشاید دری — زین مجازی مردمان تا نگذری
گر تو خواهی عزت دنیا و دین — عزلتی از مردم عالم گزین
چون شب قدر از همه مستور شد — لاجرم از پای تا سر نور شد
اسم اعظم چون کسی نشناسدش — سروری بر کل اسما باشدش
تا تو نیز از خلق پنهانی همی — لیلة القدری و اسم اعظمی
رو بعزلت آر ای فرزانه مرد — ز جمیع ماسوی الله باش فرد
عزلت آمد گنج مقصود ای حزین — لیک اگر با زهد و علم آید قرین
عزلت بی عین علم آن زلت است — ور بود بی زای زهد آن علت است
زهد و علم ار جمع بود و ... — کی توان زد در ره عزلت قدم
زهد جو دار از همه بردار خلق — جو را دردار دل با خلق

دل بارکمی که بیرون مانده ام من

علم جو و انگه ره بنما بدست — زنگ گمراهی ز دل بزدایدت
این همه سهوها از شرب برون کند — خوف و خشیت در دلت افزون کند
خشیة الله را نشان علم دان — انما یخشی تو در قرآن بخوان
سینه از خوف علم آزاد کن — رو حدیث و علمیم یاد کن

فصل فی ذم العلماء المشتبهین بالامراء المرددین من شرب الفقراء

علم زینت از فقر باید ای پسر — نه ز باغ و راغ و اسب و گاو و خر
مولوی را هست دایم این گمان — کان بباید زینت از اسباب زمان
نقش علم است اکتساب مولوی — حشمت و مال و منال و دنیوی
تا قم در فرجنه و ریشی چون شنهان — مرغ و ماهی چند سازی زیب خوان
خورد مرد و نقاف الصاحب کمال — کی شود اینها میسر از حلال
ای علم افراشته در راه دین — از چه شد ماکول و ملبوست چنین
چند مال مشتبه فاک آری بکف — تا که باشی نرم و پیشه خوش علف
لا جهت سازد ترا از دین بری — این تن آرائی ز دین تن پروری
لقمه کامد از طریق مشتبه — خاک خور خاک و زبان و دندان منه
کان ترا در راه حق معزول کند — نور عرفان از دلت بیرون کند
لقمه باقی که باشد مشتبه ناک — در حریم کعبه ابراهیم پاک
گر بدست خود فشاندی تخم آن — در نگاه چرخ گردی ستم آن

در بدو در حصار دامن کرد / ور ز سنگ کعبه اش دستاس کرد

ور ز تاب زمرمش کردی یمین / ور بر آنش پیکری از حور عین

در بگوید از برجهرش بی بدل / تا نگه با حق بود الله احد

ور بری از شاخ طوبا آتشش / ور بسندی روح الامین هیزم کشش

ور تو بر خوانی پر از آن بسمله / بر سر آن لقمه ای پر دو دله

عاقبت خاصیتش ظاهر شود / نفس از آن لقمه ترا قاهر شود

ور ره طاعت ترا ویران کند / خانه دین ترا ویران کند

ور ز دنیت گر بود ای مرد راه / چاره خود کن که شد دینت تباه

از هوس یکدم زها کن کشف و فش / پا ز دامان قناعت بر مکش

گر نباشد جامه اطلس ترا / کهنه دلقی ساتر تن بس ترا

ور نه عطر عود تا قند و مشک / خوش بود دوغ و چپاره نان خشک

ور نباشد شربت از زر ناب / با کف خود میتوان خوردن آب

ور نباشد مرکب زرین لگام / میتوان زد هم بپای خویش گام

ور نباشد دورباش از پیش و پس / دورباشش نفرت خلق از تو بس

ور نباشد خانهای زر نگار / میتوان بردن بسر در کنج غار

ور نباشد فرش ابریشم طراز / با حصیر کهنه مسجد بساز

ور نباشد شانه ات از بهر ریش / شانه میتوان کرد با انگشت خویش

جم

عوض

هر چه بینی در جهان دارد عوض / ور نگردد ترا حاصل غرض

بی عوض دانی چه باشد در جهان / عمر باشد عمر قدر آن بدان

فصل … متفرقه الی قوله تعالی ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة

اذبحوا ارد احکم یا عاشقین / ان تکونوا نفعی بودها صادقین

داند این را هر که زین ره آگهست / کاین وجود هم نشین سد ره است

کوی دولت آن سعادتمند برد / که … دل بر خود جان سپرد

گر همی خواهی حیات و عیش خوش / گاو نفس خویش را اول بکش

در جوانی کن نثار دوست جان / رو جوان بین ذلک را بخوان

بر جوانی کشتی گر آنجا سنی مکن / گو سفند بر … مکن

شد همه بر باد ایام شباب / بهر دین یکذره نمودی شتاب

عمرت از پنجه گذشت و یک سجود / کت بکار آید نکردی ای جهود

حالیا ای عندلیب کهنه سال / ساز کن آهنگ و گمنده ی نیال

چون نکردی ناله در فصل بهار / در خزان باری قضا کن زینهار

تا کرد لستی زبانت را نشود / توبه … کناهت فقد بود

غرق دریای گناهی تا بکی / وز معاصی رو سیاهی تا بکی

حق ترا و هم بهشتش جای بود / … کردند بهر او سجود

بیک که چون کرد کفتندش تمام / … برد بیرون حرام

تو طمع داری که با چندین گناه   داخل جنت شوی ای روسیاه

فصل في قول النبي صلی الله علیه وآله حب الوطن من الایمان

ایها المأسور في قید الذنوب   ایها المحروم من سر الغیوب
لا تقم في اسر لذات الجسد   انها في جیدها حبل من مسد
قم توجه شطر اقلیم النعیم   واذکروا الاوطان والعهد القدیم
گنج علم ما ظهر مع ما بطن   گفت از ایمان بود حب وطن
این وطن مصر و عراق و شام نیست   این وطن شهری است کو را نام نیست
زانکه از دنیاست این اوطان تمام   مدح دنیا کی کند خیر الانام
حب دنیا هست رأس هر خطا   از خطا کی میشود ایمان عطا
ای خوش آنکو یابد از توفیق بهر   کآورد رو سوی این بی‌نام شهر
تو درین اوطان غریبی ای پسر   خو بغربت کرده‌ای خاکت بسر
آنقدر در شهر تن ماندی اسیر   کان وطن یکباره رفتت از ضمیر
رو بتاب از جسم و جان را شاد کن   موطن اصلی خود را یاد کن
تا بچند ای شاهباز پر فتوح   بازمانی دور از اقلیم روح
حیف باشد از تو ای صاحب هنر   کاندرین ویرانه ریزی بال و پر
تا بکی ای هدهد شهر سبا   در غریبی مانده باشی بسته پا
تا بکی در چاه طبعی سرنگون   یوسفی یوسف درآ از چه برون

ماتو

ماتو ز مصر ره باشی سوی   وارهی از جسم و روحانی شوی
جهد کن این بند از پا باز کن   بر فراز لامکان پرواز کن
في ظلال العشق انواع البلا   ایها القوم الحزین المبتلا
لکن القلب المشوق المحق   لا یبالي بالبلایا والمحن
سهل باشد در ره فقر و فنا   گر رسد جان را تعب تن را عنا
رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ   گرد گله توتیای چشم گرگ
کی بود در راه عشق آسودگی   سر بسر درد است و خون پالودگی
تا نه زنی بر خودنمایش حرام   کی توانی زد بره عشق گام
غیر ناکامی درین ره کام نیست   راه عشق است این ره حمام نیست
نیست جز تقوی درین ره توشه‌ای   نان و حلوا را بهل در گوشه‌ای
نان و حلوا چیست جاه و مال تو   باغ و راغ و حشمت و اقبال تو
نان و حلوا چیست فرزند و زنت   کو فتاده همچو غل در گردنت
نان و حلوا چیست گویم با تو فاش   این همه سعی تو از بهر معاش
چند باشی بهر این حلوا و نان   رزقت از خلاقان و از خلان
برده این حلوا و نان آرام تو   سخته از لوح توکل نام تو
هیچ رزقت کس نخورده است ای لئیم   حرف الرزق علی رب الکریم
رو قناعت پیشه کن در کنج صبر   پند خود گیر از لنک آن پیر گبر

حکایت العابد الذی قد صبره فوق الکلب علیه

عابدی در کوه لبنان بد مقیم | در بن غاری چو اصحاب الرقیم
روی دل از غیر حق برتافته | گنج عزت را ز عزلت یافته
روزها میبود مشغول صیام | یک ته نان میرسیدش وقت شام
نصف آن شامش بدی نصفی سحور | در قناعت داشت در دل صد سرور
بر همین منوال حالش میگذشت | نامدی زان کوه هرگز سوی دشت
از قضا یکشب نیامد آن رغیف | شد ز جوع آن پارسا زار و نحیف
کرد مغرب را ادا و کز عشا | دل پر از وسواس در فکر غذا
بسکه بود از بهر نانش اضطراب | نه عبادت کرد عابد شب نه خواب
صبح چون شد زان مقام دلپذیر | بهر قوتی آمد آن عابد بزیر
بود یک قریه بقرب آن جبل | اهل آن قریه همه گبر و دغل
عابد آمد بر در گبری ایستاد | گبر او را یک دو نان جو بداد
بستد آن نان را و شکر او بگفت | در وصول طعمه‌اش خاطر شکفت
کرد آهنگ مقام خود دلیر | تا کند افطار بر خبز شعیر
در سرای گبر بد لاغر سگی | مانده از جوع استخوانی و رگی
پیش او گر خط پرگاری کشی | شکل نان میدید میمرد از خوشی
ور زبان گر بگذرد لفظ خبز | خبز میدارد رود هوشش ز سر

کلب از دنبال عابد بو گرفت | آمدش از پی و رخت او گرفت
زان دو نان عابد یکی پیشش فکند | پس روان شد تا نیابد زو گزند
سگ بخورد آن نان از پی آمد خوش | تا مگر یابد دگر آزار دستش
عابد آن نان دگر دادش روان | تا که از آزار او یابد امان
کلب خورد آن نان و از دنبال مرد | شد روان و روی خود واپس نکرد
همچو سایه از پی او میدوید | عفعفی میکرد و رختش میدرید
گفت عابد چون بدید آن ماجرا | من سگی چون تو ندیدم بیحیا
صاحبت غیر دو نان چیزی نداد | وان دو نان خود بستدی ای کج نهاد
دیگرم از پی دویدن بهر چیست | اینهمه زحمت دریدن بهر چیست
سگ بنطق آمد که ای صاحب کمال | بیحیا من نیستم حیثیت بحال
هست از وقتی که من بودم صغیر | مسکنم ویرانهٔ این گبر حقیر
گوسفندانش شبانی میکنم | خانه‌اش را پاسبانی میکنم
گاه گاهی نیم نانم میدهد | گاه مشت استخوانم میدهد
هفته هفته بگذرد کاین ناتوان | نه ز نان یابد نشان نه ز استخوان
بگذرد بسیار بر من صبح و شام | لا اری خبزا ولا العظام
چونکه بر درگاه او پرورده‌ام | رو بدرگاه دگر ناورده‌ام
هست کارم بر در آن پیر گبر | گاه شکر نعمت او گاه صبر

تا قمار عشق با او باختم / جز در او من دری نشناختم

تو که نامد یکشبی نانت بدست / در بنای صبر تو آمد شکست

از دو روزه فاقه رو بر تافتی / بر در کبری روان بشتافتی

بهر نانی دوست را بگذاشتی / کرده با دشمن ادا آشتی

خود بده انصاف ای مرد گزین / هیچ باز ترکیب من با تو ببین

مرد عابد زین سخن خاموش شد / دست خود بر سر زده بیهوش شد

ای یک نفس بهائی یاد گیر / این طبیعت از سگ این گیر پیر

بر تو گر از صبر بگشاید دری / از سگ گرگین گران اکبری

فصل فی ذم اهل الریا و التدلیس الذین همهم اعظم جمود الا [illegible]

نان و حلوا صیت ای شوریده سر / متقی خود را نمودن بهر زر

دعوی زهد از برای عز و جاه / لاف تقوی از پی تعظیم شاه

تو نپنداری که این لاف دروغ / هرگز افتد نان تبیت بدروغ

زیرکانند از لباد از پی همین / از پی رد و قبول اند ر کمین

خورده بینانند در عالم بسی / واقفند از کار و بار هر کسی

با همه خودبینی و کبر و منی / لاف تقوی و عبادت میزنی

سر بسر کار تو در لیل و نهار / سعی در تحصیل جاه و اعتبار

دین فروشی از پی نان حرام / مکر و حیله بهر تسخیر عوام

خوردن مال شهان با زرق و شید / گاه خبث عمرو گاهی خبث زید

دین عدالت با وجود این صفات / هست دایم برقرار و بر ثبات

بر سرش داخل نگردد لا و لیس / این عدالت هست کوه بو قبیس

این بنا به اختلال از هیچ چیز / چون وضوی محکم سیبه تمیز

تمثیل

بود در شهر هری پیره زنی / کهنه رندی حیله سازی پر فنی

نام او سیبه تمیز خالدار / در نمازش بود رغبت بیشمار

با وضوی صبح خفتن میگزارد / ما فراد امرادلی دادی مراد

کم شنه بر گرد داستش از قدم / بر مراد هر کسی میزد رقم

در صبا زنی او باش در قود / دایما خونه اش در کار بود

از نه هر کس که بر جستی بناز / منشی فی الحال مشغول نماز

بابها مفتوحة للداخلین / رجلها مرفوعة للفاعلین

گفت با او رندی کای بیکزن / حیرتی دارم ازین کار تو من

زین جنابتهای پی در پی کرهت / هیچ نامد در وضوی تو شکست

نیت و آداب این محکم وضو / نکره او زودی کرم با من بگو

این وضو از سنگ و روی محکم ترست / این وضو نبود سد اسکندرست

فصل فی ذم اصحاب التدلیس الذین مقصدهم مجرد اظهار فضل التلبیس

نان و حلوا صیت این تدلیس تو / کامده سرمایهٔ تلبیس تو

بهر اظهار فضیلت معرکه / ساختی افتادی اندر مهلکه

تا که عامی چند سازی رام خود / با صد افسون آوری در دام خود

چند بافی بی سر و پایان لاف / چند بیهوده گزاف اندر گزاف

نز قواعد محکم اندر اصول / نز عبادت از خدا و از رسول

اندرین ره چیست دانی قول تو / این ریائی قول نامعقول تو

در سر اگر ذره باشد زین غرض / لیس در ما آنه بئس المرض

اسب دولت بر فراز عرش تاخت / اگر خود را زین غرض آزاد ساخت

فی ذم الحریصین اسباب الدنیا المعرضین عن تحصیل العقبی

نان و حلوا چیست اسباب جهان / کافتد جان کمان است و جهان

آنکه از لطف خدا دوری کند / وانکه در راه هدی کوری کند

آنکه خود را از سر او یا سخی / در ره تحقیق دو راند سخی

قطع کرد این نان و حلوا کام تو / برد یکسر رونق اسلام تو

بر کن این اسباب را از بیخ و بن / کوه غم دریای آتش قطع کن

آتش اندر زن درین حلوا و نان / وارهان خود را ازین تا بود کن

چند سعیت بهر دنیای دنیت / بهر عقبی می ندانی سعی چیست

در ره آن می‌شتابی ای شقی / در ره این کند چشم احمقی

از پی او میدوی از جان و دل / در پی این مانده چون خر بگل

عارفی

تمثیل

عارفی از منعمی کرد این سؤال / کای ترا دل از پی مال و منال

سعی تو از بهر دنیاست ای دنی / تا چه مقدار است امید غنی

گفت بیرون است از حد و شمار / کار من این است در لیل و نهار

عارفش گفت آنکه بهرش در تکی / حاصلت زو چیست گفتا اندکی

آنچه مقصود است ای روشن ضمیر / زان نیاید در کفم عشر عشیر

گفت عارف آنکه هستی روز و شب / از پی تحصیل آن در تاب و تب

شغل او را قبله خود ساختی / عمر خود را بر سر آن باختی

آنچه زو میخواستی واصل نشد / مدعای تو ازو حاصل نشد

دار عقبا کان ز دنیا برتر است / از پی آن سعی خواهد کمتر است

چون شود چیزی ترا حاصل از آن / من نگویم خود بگو ای نکته دان

فرخ آنکو خویش هستی را بباخت / کام ازین حلوا و نان شیرین ساخت

فصل فی التحرز عن ملازمة السلطان

نان و حلوا چیست دانی ای پسر / قرب سلطان است زان قرب الحذر

هر که هوش از سر دهد و از دل قرار / الفرار از قرب شاهان الفرار

قرب شاهان آفت جان تو شد / پای بند راه ایمان تو شد

حیف باشد از تو ای صاحب سلوک / کاینهمه تازی بتعظیم ملوک

چو عدو از بحر دادن نوش کن / آیه لا ترکنوا را گوش کن

تمثیل

نوجوانی از خواص پادشاه / میشدی با جنت و مکین براه

دل ز غم خالی و سر پر از هوس / جمله اسباب تنعم پیش و پس

بر یکی عابد در آن صحرا گذشت / کو علف میخورد چون آهو بدشت

تر زبان از ذکر حی لا یموت / شکر گویان کی میسر گشت قوت

نوجوان سوی وی خرامید و بگفت / کای شده با وحشیان در قوت جفت

برگشته چون ز فرد او رنگ تو / زانکه نامید جز علف در چنگ تو

شد تنت چون عنکبوت از لاغری / چون گوزنان چند در صحرا چری

گر چو من بودی تو خدمتکار شاه / در علف خوردن نشدی عمرت تباه

آن نکوکیش این جوان را داد داد / گفت بود از خدمت شه اوفتاد

گر چو من تو نیز میخوردی علف / کی شدی عمرت در آن خدمت تلف

فصل في ذم المناصب الدنيوية

نان و حلوا چیست ای فرزانه مرد / منصب دنیاست کرد آن گرد

گر بیالایی بدان دست و دهان / روی آسایش نبینی در جهان

منصب دنیا نمیدانی که چیست / من بگویم با تو یکساعت بایست

انکه بند دانزده حق پای مرد / دانکه سازد گهی حرمان جای مرد

انکه

دانکه نامش اژدهایی است / دانکه کامش قبر ناکامی است

انکه هر ساعت بهان از خاص و عام / کاسه زهرت فرو ریزد بکام

بر سر این زهر رو روزان و شبان / چند خواهی بود لرزان و طپان

منصب دنیاست ای صاحب فنون / انکه کردت اینچنین زار و زبون

منصب دنیاست ای نیکو نهاد / انکه داده خرمن دینت بباد

ای خوش آن مقبل که ترک این نکرد / کام از این حلوا و نان شیرین نکرد

فصل في الصمت وحفظ اللسان الذي هو من احسن صفات الانسان

نان و حلوا چیست قیل و قال تو / وین زبان پردازی سیال تو

گوش بگشا لب فرو بند از مقال / هفته هفته ماه ماه و سال سال

صمت عادت کن که از یک گفتگک / میشود زنار این سقف الحبک

ای خوش آن کو رفت در حصن سکوت / بست دل در یاد حی لا یموت

خامشی باشد مقال اهل حال / گر بگفتن با شد لب کرد لال

رو نشین خاموش چندان ای فلان / کز تو فوت شود نطق و بیان

چند با این گفتگان بیفروغ / باد پیمایی در دروغ اندر دروغ

وارهان خود را ازین همصحبتان / جمله هیچند و دین تو کتان

صحبت نیکان ترا نبود نصیب / باری از همصحبتان بد بشکیب

فصل في ذم اصحاب الرياء والتلبيس

نان و حلوا چیست این اعمال تو / جبه پشمین ردا و شال تو

این ردا و جبه ات ای کجنهاد / این دو بیت از مثنوی آید بیاد

ظاهرت چون گور کافر پر حلل / باطنت قهر خدا عز و جل

از برون طعنه زنی بر بایزید / وز درونت شرم میدارد یزید

هو بهو زین جبه نا پاک را / وین عصا و شانه و مسواک را

ظاهرت کرهت با باطن یکی / خواستی تا فاش گردد اندکی

در مخالف شد درونت با برون / رفته باشی در جهنم سرنگون

فصل فی الاشارة و قول امیر المؤمنین علیه السلام

نان و حلوا چیست ای نیکو سرشت / این عبادات تو از بهر بهشت

نزد اهل دین بود دین کاستن / در عبادت مزد از حق خواستن

رو حدیث ما عبدتک ای حقیر / از کلام شاه مردان یاد گیر

چشم بر اجر عمل از کور نیست / طاعت از بهر طمع مزدوریست

خادمان مزد گیرند این گروه / خدمت با مزد کی دارد شکوه

عابدی کو اجرت طاعات خواست / گر عبادت گر نهی نامش رواست

ما تو یکی بر مزد داری چشم تیز / مزد از این بهتر چه خواهی ای عزیز

کو ترا از لطف و فضل ما مزید / از برای خدمت خود بر گزید

با همه الوده کی قدرت بکاست / بر قدمت تشریف خدمت کرد راست

